

دانلود کتاب



گیاهخوار

نویسنده : هان کانگ



برنده
جایزه من بوکر ۲۰۱۶

گياهخوار

هان کانگ



از پرفروشترین های نیویورک تایمز

ترجمه: مرضیه سادات هاشمی پور

گياهخوار

هان كانگ

مترجم: مرضيه سادات هاشمي پور

بیرشنامه

عنوان و نام پدیدآور

: هان، کانگ، ۱۹۷۰ - م.

: گاهخوار [کتاب] / هان کانگ؛ مترجم مرضیه سادات هاشمی نور.

فصل اول: گیاهخوار

قبل از گیاه خوار شدن همسرم هیچ چیز خاصی در مورد او وجود نداشت. صادقانه بگویم؛ در ملاقات اولمان حتی به نظرم زن جذابی هم نیامد. قد متوسطش، موهای یک اندازه اش که نه کوتاه بودند و نه بلند، پوست زرد و بیمارگونه‌اش؛ استخوان برآمده‌ی گونه و حالت رنگ پریده‌ی چهره‌اش هرچه که نیاز بود، به من فهماند. وقتی که داشت به طرف میزی که من پشت آن نشسته بودم، می‌آمد نمی‌توانستم از کفش‌های مشکی‌اش چشم بردارم- آنها ساده‌ترین کفش‌هایی بودند که می‌شد تصور کرد. او با حالت خاصی راه می‌رفت؛ نه خیلی سریع و نه خیلی آهسته، و به‌جای قدم‌های کوتاه و پرعشوه‌ی زنانه گام‌هایی بلند بر می‌داشت.

جذابیت خاصی در او وجود نداشت اما هیچ اشکالی هم در او دیده نمی‌شد، به همین خاطر دلیلی برای ازدواج نکردن ما با هم وجود نداشت. شخصیت خنثی این زن که نه اثری از تازگی در آن دیده می‌شد و نه دلربایی و یا فرهیختگی، کاملاً مناسب من بود. نیازی نبود که با کارهای هوشمندانه او را تحت تأثیر قرار دهم، یا اینکه نگران باشم که مرا با مدل‌های مرد درون مجلات مد مقایسه کند. اگر به خاطر ملاقات‌های کاری‌ام دیر به خانه می‌آمدم ممکن نبود نگران شود. حتی نیازی نبود به خاطر شکم که از بیست و سه - چهار سالگی شروع به بزرگ شدن کرده بود و دست و پاهای استخوانی‌ام که هرچه تلاش کردم نتوانستم عضلانی‌شان کنم و یا عقده حقارتی که در من وجود داشت نگران باشم.

همیشه در زندگی خواستار نوعی زندگی معمولی بودم. در دوران مدرسه دوست داشتم برای بچه‌هایی که یکی دو سال از خودم کوچکتر بودند رئیس بازی در بیاورم؛ بچه‌هایی که می‌توانستم سر دسته‌شان باشم نه هم سن و سال‌های خودم. دانشگاهم را بر اساس مبلغ بورسیه‌ای که می‌پرداختند انتخاب کردم، طوری که جوابگوی نیازهای من باشد. و در آخر وارد شرکتی شدم که در ازای تلاش برای انجام وظایفم حقوق خوبی پرداخت می‌کرد و از آنجایی که شرکت کوچکی بود توانایی‌های ناچیز من در آن ارزش پیدا می‌کردند. به همین خاطر طبیعی بود که با

زنی کاملاً معمولی ازدواج کنم نه دختری زیبا و باهوش از خانواده ای ثروتمند که فقط باعث دردسرم شود.

همانگونه که انتظار داشتم او زنی عادی بود که تمام کارهای خانه را با جدیت انجام می داد. هر روز ساعت ۶ صبح بیدار می شد تا برای صبحانه برنج، سوپ و کمی ماهی آماده کند. همسرم در دوران نوجوانی برای کمک در هزینه های خانواده اش کارهای پاره وقت انجام می داد، در اوایل جوانی به عنوان دستیار استاد در کالژی که یک سال در رشته ی گرافیک رایانه ای در آن درس خوانده بود، شروع به کار کرده بود و بعد از آن با قراردادی فرعی توسط یک ناشر داستان های مصور استخدام شده بود. وظیفه ی او این بود که روی کلمات درون ابرهایی که بالای سر شخصیت های داستان کشیده می شود تا حرف هایشان را در آن بنویسند کار کند. او این کار را در خانه انجام می داد.

همسرم زن کم حرفی بود. به ندرت پیش می آمد که از من درخواستی کند. هر چقدر هم که شب ها دیر می آمدم به خودش اجازه ی اعتراض نمی داد. حتی در روز های تعطیل هم پیشنهاد نمی داد که با هم بیرون برویم. در این روزها من تمام بعدازظهر، کنترل تلویزیون به دست، استراحت می کردم و او خودش را در اتاقش محبوس می کرد. اکثر مواقع مشغول مطالعه بود که البته تنها سرگرمیش محسوب می شد. به دلایلی نامعلوم کتاب خواندن کاری بود که او می توانست خودش را به کلی در آن غرق کند- البته کتابهایی که می خواند آنقدر به نظرم خسته کننده می آمدند که حتی نمی توانستم خودم را قانع کنم که نگاهی به آنها بیاندازم. تنها موقع غذا بی سر و صدا از اتاقش بیرون می آمد تا چیزی آماده کند. مطمئناً این نوع همسر و این روش زندگی به هیچ وجه هیجان انگیز نبودند. اما اگر همسری داشتم که تمام طول روز تلفنش زنگ می خورد و با دوستان و همکارانش صحبت می کرد یا غر زدن های مداومش گاهی به جیغ و داد ختم می شدند، خوشحال می شدم که بالاخره روزی خسته شود و از پا بیفتد.

تنها چیزی که در مورد او بسیار عجیب به نظر می رسید این بود که هیچوقت زیر پیراهنش چیزی نمی پوشید، هر چقدر هم که لباسش نازک می بود. اولین باری که متوجه این قضیه شدم در اوایل جوانی بودم؛ آن روز ها هنوز با هم قرار می گذاشتیم. ابتدا فکر کردم از این کارش منظور خاصی دارد اما وقتی یکی دو دقیقه رفتارش را زیر نظر گرفتم فهمیدم که اشتباه می کرده ام. اما اگر هدفش آنچه که من تصور می کردم نبوده، آیا از سرتنبلی این کار را می کرده یا کلاً این مسئله برایش اهمیتی نداشته است؟ هرچه فکر کردم به نتیجه ای

نرسیدم. حتی هیکلش هم طوری نبود که مناسب این طرز لباس پوشیدن باشد. به شخصه ترجیح می دادم این کارش را ادامه ندهد زیراگاهی باعث شرمندگی من در مقابل اطرافیانم می شد.

حتی در تابستان وقتی او را مجبور به پوشیدن چیزی زیر لباسش می کردم، به محض خروج از خانه دکمه های آن را باز می کرد که زیر لباس های روشن و نازکش به راحتی مشخص می شد، اما برایش مهم نبود. سعی کردم سرزنشش کنم یا او را متقاعد کنم که در آن هوای گرم حداقل نیم تنه ای زیر لباسش بپوشد اما او می گفت که این لباس ها به سینه اش فشار وارد می کنند و از آنجا که خودم هیچوقت مجبور نبوده ام اینگونه لباس ها را بپوشم او را درک نمی کنم. ولی از آنجایی که می دانستم زنان زیادی هستند که با این قضیه مشکلی ندارند، به حساسیت بیش از حد او شک کردم.

در باقی موارد، زندگی مشترک ما بدون هیچ مشکلی سپری می شد. نزدیک پنجمین سالگرد ازدواجمان بودیم و به خاطر این که هیچوقت دیوانه وار عاشق هم نبودیم دوران دلدزدگی و کسالتی را که زندگی بعضی زوج ها را به طلاق می کشاند را نیز تجربه نکردیم. تنها مسئله این بود که ما تصمیم گرفته بودیم بچه دار شدن را تا زمانی که من سرپناه مطمئنی برای زندگیمان تهیه نکرده ام عقب بیاوریم. مشکل خانه هم پاییز گذشته حل شده بود و حالا من فکر می کردم آیا روزی فرا می رسد که صدای اطمینان بخش کودکی را بشنوم که با زبان کودکانه اش مرا بابا صدا بزند!

تا بامداد آن روز کذایی در ماه فوریه، وقتی همسرم را ایستاده در لباس خوابش در آشپزخانه دیدم، هیچگاه فکر نمی کردم زندگیمان دستخوش تغییری به این بزرگی شود.

" برای چی اونجا وایسادی؟"

می خواستم لامپ دستشویی را روشن کنم که با دیدن او خشکم زد. ساعت حدود ۴ صبح بود. با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار شده بودم که می دانستم به خاطر یک شیشه و نیم سوجویی ۱ است که با شام خورده بودم و انگار قرار نبود به حالت عادی برگردم.

" آهای با تو ام، پرسیدم داری چیکاری می کنی؟"

هوا مثل همیشه سرد بود اما نگاه کردن به همسرم باعث می شد بیشتر احساس سرما کنم. تمام حس خواب آلودگی که از مصرف الکل در وجودم مانده بود به یکباره از بین رفت. همسرم بدون حرکت جلوی در فریزر ایستاده بود. چهره‌اش در تاریکی فرو رفته بود به همین دلیل نمی توانستم حالت صورتش را ببینم اما تمام حالات ممکن مرا می ترساندند. موهای پر پشت و مشکی اش پف کرده و نامرتب بودند و لباس خواب سفید رنگ همیشگی اش را پوشیده بود که تا روی زانویش می رسید.

در اینچنین شب هایی اصولاً همسرم با عجله ژاکتش را به تن می کرد و به دنبال دمپایی های گرم و راحتش می گشت. نمی دانم چه مدت با این حالت آنجا ایستاده بود؛ با پای برهنه، در یک لباس خواب تابستانی و با قامتی راست و مستقیم. به هیچ وجه متوجه سؤال های پی در پی من نمی شد. صورتش به طرف من نبود و با حالتی غیر طبیعی ثابت ایستاده بود، درست مثل روحی که روی قبرش ایستاده باشد.

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. اگر صدای من را نمی شنود پس شاید دارد در خواب راه می رود. به طرف او رفتم و سعی کردم صورتش را ببینم.

" برای چی اینجوری اینجا وایسادی؟ اتفاقی افتاده؟ "

وقتی دستم را روی شانه اش قرار دادم، هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد؛ شوکه شدم. مطمئن بودم که عقم سر جایش است و این اتفاقات واقعی هستند؛ یادم می آمد که از اتاق نشیمن خارج شده بودم، از او پرسیده بودم که چه کار می کند و بعد به طرف او رفته بودم. اما همسرم بدون هیچ پاسخی آنجا ایستاده بود، انگار در دنیای دیگری باشد. مثل گاهی مواقع که آنقدر غرق سریال های آخر شب می شد که متوجه برگشتن من نمی شد. اما آنجا، در آن آشپزخانه ی تاریک، ساعت ۴ صبح؛ چه چیزی روی درب سفید فریزر توجه او را این گونه به خود جلب کرده بود؟

" آهای! "

صورتش را در تاریکی به سمت من چرخاند. چشم هایش می درخشیدند اما اثری از بی قراری در آنها دیده نمی شد. بالاخره لب به سخن گشود.

"...یه خواب عجیب دیدم."

صدایش کاملاً واضح بود.

"خواب؟ این مزخرفات چیه؟ می دونی ساعت چنده؟"

کاملاً به طرف من چرخید و سپس آهسته به اتاق نشیمن رفت. همانطور که وارد اتاق می شد در را با پایش هل می داد. من که درون آن آشپزخانه‌ی تاریک، تنها مانده بودم، با درماندگی به هیکل او که کم کم پشت در محو می شد نگاه می کردم. لامپ دستشویی را روشن کردم و وارد آن شدم. چند روزی بود که هوا سرد شده بود و دما حدود ده درجه زیر صفر بود. همین چند ساعت پیش دوش گرفته بودم، به همین خاطر هم دمپایی های پلاستیکی سرد و خیس بودند. تنهایی مرموز این فصل خشن، کم کم خودش را نشان می داد، آهسته از حفره‌ی هواکش وارد می شد و روی کاشی‌های دیوار و کف جا می گرفت.

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم همسرم دراز کشیده بود و زانو هایش را در سینه‌اش جمع کرده بود. سکوت آنقدر سنگین بود که انگار خودم در اتاق تنها بودم. البته اینها همه وهم و خیال بودند؛ اگر ثابت می ایستادم، نفسم را حبس می کردم و با دقت گوش می دادم می توانستم صدای خفیف نفس هایش را از آنجا که خوابیده بود بشنوم. نفس هایش مانند نفس های عمیق و پی در پی کسی که خواب باشد نبودند. می توانستم به سمت او بروم و با دستم پوست گرمش را لمس کنم. اما به دلایلی نمی خواستم این کار را انجام دهم. حتی دوست نداشتم که با او صحبت کنم.

فردا صبح که چشم هایم را باز کردم و وقتی واقعیت داشت کم کم خودی نشان می داد، احساس گناه می کردم، ناخودآگاه حواسم به مقدار نوری پرت شد که در آن صبح زمستانی از پشت پرده به اتاق می تابید. در همین حال و هوا بودم که چشمم به ساعت دیواری افتاد. وقتی که فهمیدم ساعت چند است از جا پریدم. در اتاق را با لگد باز کردم و بیرون رفتم. همسرم جلوی درب فریزر بود.

"دیوونه شدی؟ چرا بیدارم نکردی؟ ساعت..."

چیزی زیر پایم له شد و باعث شد جمله ام را نیمه تمام بگذارم. نمی توانستم آنچه را که می دیدم باور کنم.

همسرم روی میز دولا شده بود و هنوز همان لباس خواب تنش بود. موهای نامرتب و پف کرده اش اطراف صورتش ریخته بودند. کف آشپزخانه،

دور تا دور او، پر بود از کیسه‌های پلاستیکی و ظرف‌های دَر دار. تمام آشپزخانه پر بود و نمی شد بدون پا گذاشتن روی آنها قدم برداشت؛ گوشت های گاو مخصوص شابو-شابو۲، سیرابی خوک، دو تکه گوشت ساق پای گاو، چند ماهی مرکب فریز شده، مار ماهی تکه تکه شده که مدت ها قبل مادر زنم از روستا برایمان فرستاده بود، وزغ های خشک شده ای که با یک نوار زرد به هم بسته شده بودند، بسته های باز نشده ی پودینگ و یک عالمه چیزهای دیگری که از ته فریزر بیرون آورده بود و اصلاً معلوم نبود چه هستند.

صدای خش‌خش می آمد. همسرم داشت تمام چیزهایی که اطرافش بودند را درون کیسه‌های زباله می ریخت. کنترلم را از دست دادم و داد زدم. "داری چه غلطی میکنی؟"

همسرم به کارش ادامه داد و بسته ها را یکی یکی درون کیسه زباله انداخت، گویا مانند دیشب کاملاً از وجود من بی اطلاع است. گوشت گاو و خوک، تکه های مرغ، حداقل ۲۰۰.۰۰۰ وون قیمت آن مار ماهی های آب شور بود.

"عقلت رو از دست دادی؟ واسه چی اینارو می ریزی بیرون؟"

با عجله از وسط آن کیسه ها به طرف او رفتم و مچ دستش را گرفتم. سعی کردم کیسه ها رو به زور از دستش بیرون بکشم. با کمال تعجب متوجه شدم که دارد به شدت مقاومت می کند. یک لحظه قدرتم را از دست دادم اما عصبانیت بیش از اندازه ام خیلی زود توان پیروزی بر او را به من داد. در حالی که مچش را که بخاطر فشار های دست من قرمز شده بود ماساژ می داد با همان صدای آرام و ساده دیشبش، گفت:

"یه خواب عجیب دیدم."

دوباره همان حرف ها را می زد. وقتی به من نگاه می کرد اصلاً ناراحت یا عصبی به نظر نمی آمد. در همین موقع تلفن همراهم زنگ خورد.

"گندش بزن."

شروع به گشتن درون جیب‌های کُتم کردم که دیشب در اتاق نشیمن روی مبلی انداخته بودمش. بالاخره توی آخرین جیب داخل کتم موبایلم را پیدا کردم.

"معذرت می خوام... یه کاری پیش اومده بود، یه مسئله‌ی خانوادگی، برای همین... خیلی عذر می خوام... خیلی زود خودمو می‌رسونم..."

نه، همین الان راه میوفتم. فقط یه... نه، لطفاً این کارو نکنین. فقط یکم صبر کنین... خیلی متاسفم... بله، فعلاً نمی تونم صحبت کنم..." در گوشی ام را محکم بستم و به سمت دستشویی دویدم تا صورتم را اصلاح کنم. آنقدر عجله کردم که یکی دوجای صورتم را بریدم. " ببینم! پیراهن منو اتو کردی؟"

هیچ جوابی نداد. آبی به صورتم زدم و درون سبد لباس های کثیف به دنبال پیراهنی که دیروز پوشیده بودم گشتم. خوشبختانه زیاد چروک نبود. در تمام زمانی که آماده می شدم، کراواتم را مثل شال دور گردنم می پیچیدم، جوراب هایم را پا می کردم و دفترچه و کیف پولم را بر می داشتم، همسرم حتی یک لحظه هم از آشپزخانه بیرون نیامد. در طول پنج سال زندگی مشترکمان این اولین باری بود که بدون اینکه او وسایلم را بدهد و یا بدرقه ام کند سر کار می رفتم.

" تو دیوونه ای! کاملاً عقلتو از دست دادی."

پایم را به زور درون کفشی که تازه خریده بودم فرو کردم؛ خیلی تنگ بود و پایم را اذیت می کرد. سپس درب را باز کردم و به سمت بیرون دویدم. آسانسور به طرف آخرین طبقه در حال حرکت بود برای همین سه ردیف پله را تا پایین دویدم. تنها زمانی که سوار مترو شدم، آن هم در آخرین ثانیه، توانستم با استفاده از شیشه های تیره مترو ظاهرم را مرتب کنم. دستم را درون موهایم کشیدم، کراواتم را گره زدم و سعی کردم چروک های پیراهنم را کمی صاف کنم. صورت همسرم که به طرز غیر منتظره ای آرام بود و صدای عجیب و محکمش را دوباره در ذهنم مجسم کردم.

خواب عجیبی دیدم - او این را دوبار گفته بود. پشت پنجره مترو، در آن تونل تاریک، چهره اش را می دیدم که این طرف و آن طرف می رود، اما قیافه اش به نظرم آشنا نبود، انگار اولین باری بود که او را می دیدم. از آنجایی که فقط نیم ساعت فرصت داشتم تا به خاطر تأخیرم بهانه ای برای مشتری ام پیدا کنم و همینطور پیش نویس برنامه هایی که می خواستم در ملاقات هایم انجام دهم را بنویسم، دیگر فرصتی برای فکر کردن به رفتار های عجیب همسر عجیبم نداشتم. مرتب با خودم فکر می کردم که به یک طریقی امروز باید زود به خانه بروم

(البته از چند ماه قبل که من سمت جدیدم را در اداره گرفته بودم تا امروز حتی یکبار هم قبل از نیمه شب از اداره خارج نشده بودم)، و خودم را برای مواجهه شدن با همسر آماده کنم.

جنگل تاریک. هیچ کس این اطراف نیست. برگ های تیز و برنده ی درختان و پاهای زخمی من. اینجا را تقریباً به خاطر دارم اما اکنون اینجا گم شده ام. ترسیده ام، سرما زده شده ام. آن طرف دره ی یخ زده، ساختمان قرمزی است شبیه یک انباری. حصیری پوشالی جلوی در آویزان است. آن را بالا زدم و داخل شدم. داخل انبار. چوب بامبوی بزرگی آنجاست با یک دسته گوشت که هنوز از آنها خون می چکد. سعی می کنم که از آن عبور کنم اما گوشت، همه جا پر از گوشت است و هیچ راه فراری نیست. خون از دهانم می چکد. لباس های پر از خونم، خون را به درون پوستم تزریق می کنند. راهی به بیرون پیدا می کنم. می دوم، درون دره می روم و ناگهان جنگل وسیع تر می شود. درخت های پر شاخ و برگ. نور سبز بهاری. خانواده ها گردش می کنند. بچه های کوچک این طرف و آن طرف می دوند و آن بو، بوی آن چیز خوشمزه به طور دردناکی واضح است. جویبارهای زلال. مردم زیر انداز ها را پهن می کردند و کیمباپ^۳ می خورند. گوشت کباب می کنند. صدای آواز و خنده می آید.

اما می ترسم. لباس هایم پر از خون هستند. پنهان می شوم. جایی پشت درختان پنهان می شوم. خم می شوم تا کسی مرا نبیند. دست های خونی ام، دهان خون آلودم. در آن انبار چه کرده بودم؟ آن چیزها را خام خام به دهان برده بودم. دهانم از خون چسبناک شده است. در کام دهانم رنگ قرمز خون برق می زند.

چیزی را می جوم که به نظرم واقعی می آید. اما نه، نمی تواند واقعی باشد. چهره ام، احساس درون چشمهایم، صورت خودم بود اما، اما بدون شک تا به حال آن را ندیده ام. یا شاید نه، شاید این چهره ی من نیست... اما خیلی آشناست... هیچ چیز با عقل جور در نمی آید؛ آشنا اما غریبه! احساس وحشتناکی دارم، احساسی عجیب و غریب اما واقعی.

همسرم روی میز شام کاهو، سس سویا، سوپ جلبکی ساده، که نه در آن گوشت ریخته بود و نه صدف، و مقداری کیمچی ۴ گذاشته بود.

"اینا دیگه چیه؟ فقط به خاطر یه خواب مسخره رفتی همه‌ی گوشتارو ریختی دور؟ میدونی پولشون چقد می شد؟"

از جایم بلند شدم و در فریزر را باز کردم. تقریباً خالی بود- هیچ چیزی به جز پودر میسوی ۵ فریز شده، پودر فلفل، فلفل تازه ی فریز شده و یک بسته سیر خرد شده در آن پیدا نمی شد.

"برام نیمرو درست کن. امروز خیلی خسته شدم. حتی ناهار درست و حسابی هم نخوردم."

"تخم مرغ ها رو هم ریختم بیرون."

"چی؟"

"شیرها رو هم همینطور."

"باورم نمیشه. یعنی داری می گی که منم نباید گوشت بخورم؟"

"نمی تونستم اون چیزا رو تو فریزر نگه دارم. کار درستی نبود."

چگونه می توانست آنقدر خودخواه باشد. به چشمه‌هایش که به پایین خیره شده بودند، و به صورت متین و خونسردش نگاه کردم.

تصور اینکه در شخصیت او چنین زوایای مبهمی هم وجود دارد که هر چه خودش دوست داشته باشد را انجام دهد، مرا گیج کرده بود. چه کسی فکر می کرد که او می تواند آنقدر بی منطق باشد؟

"منظورت اینه که از این به بعد توو این خونه خبری از گوشت نیست؟"

"خب، در هر صورت تو که فقط صبحانه رو توو خونه می خوری. و فک می کنم توو وعده های ناهار و شامت حتماً گوشت هست. پس... به نظرم اگه به وعده در روز گوشت نخوری نمی میری."

جوابش کاملاً حساب شده بود؛ انگار که تصمیم احمقانه اش در نظر خودش درست و منطقی بود.

"خوبه، پس مشکل من حل شد. ولی خودت چی؟ یعنی از امروز به بعد دیگه نمی خوای گوشت بخوری؟" او سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

" واقعاً؟ تا کی؟"

" فکر کنم... برای همیشه."

نمی دانستم چه بگویم، البته می دانستم که انتخاب رژیم گیاه خواری مثل گذشته عجیب و نادر نیست. مردم به دلایل زیادی گیاه خوار می شوند: مثلاً برای از بین بردن حساسیت های ژنتیکی، یا دوست داران محیط زیست که به نظرشان گوشت خوردن کار درستی نیست، راهبان بودایی به خاطر سوگندهای خاصی که ادا می کنند از لحاظ اخلاقی موظفند در کشتن هیچ نوع موجود زنده ای دخالت نکنند. اما بدون شک حساس ترین دختران جوان هم تا این حد پیش نمی روند. از نظر من تنها دلیل منطقی برای تغییر عادات غذایی کاهش وزن، تلاش برای بهبود بخشیدن بیماری های جسمی، تسخیر شدن توسط ارواح شیطانی یا اختلال خواب به دلیل مشکلات گوارشی بود. در موارد دیگر، دلیل آن فقط لجاجت محض یک زن برای مخالفت با خواسته های شوهرش بود؛ همان کاری که همسر من انجام می داد. اگر همسر من در تمام طول زندگی اش، حتی به میزان اندکی، از گوشت بدش می آمد درک این مسئله برایم ممکن بود. اما واقعیت کاملاً بر خلاف این بود- از زمانی که ما باهم ازدواج کردیم همسر من ثابت کرد که بیش از یک آشپز ماهر توانایی دارد و من همیشه از طرز غذا درست کردنش شوکه می شدم؛ با یک دستش تکه بزرگ گوشتی را با انبر نگه می داشت و با دست دیگرش با قیچی آن را به قطعاتی درست به اندازه یک لقمه می چید و درون یک ماهیتابه داغ می ریخت. حرکاتش ماهرانه و حرفه ای بودند. شکم خوک را در زنجبیل رنده شده و شیر چسبناک نشاسته مزه دار می کرد و در روغن سرخ می کرد، برای همین خوش طعم و کاراملی می شد. اما شاهکار او خوراکی بود از لایه های نازکی از گوشت گاو که به آن فلفل سیاه و روغن کنجد زده بود، با مقدار زیادی پودر برنج روی آن، آنقدر زیاد که انگار کیک برنج یا پنکیک باشد. بعد تمام اینها را در آب شabo شabo می جوشاند. او با جوانه لوبیا، گوشت چرخ کرده و برنجی که از قبل خیسانده و سپس با روغن کنجد تفت داده بود، بیم بیم باپ۶ درست می کرد. همیشه سوپ غلیظ و پر ادویه ای از مرغ و اردک با تکه های بزرگ سیب زمینی و پر از صدف و گوش ماهی نرم می پخت که من می توانستم با خوشحالی سه بشقاب از آن را در یک وعده بخورم.

اما حالا آنچه روبروی من قرار داشت یک غذای واقعاً افتضاح بود. همسر من یکی از صندلی ها را بیرون کشید و پشت میز نشست. چند قاشق

از سوپ جلبک دریایی که کاملاً مشخص بود مزه ویفر میدهد نه چیز دیگری خورد، سپس کمی برنج و سس سویا روی یک برگ کاهو گذاشت و آن را پیچید، به دهانش گذاشت و بعد به آهستگی شروع به جویدن آن کرد.

نمی توانستم درکش کنم. همان موقع بود که متوجه یک واقعیت شدم: من هیچ چیزی در مورد شخصیت همسرم نمی دانم. پرسید: "نمیخوری؟" آنقدر لحنش بی تفاوت بود انگار که زن میانسالی باشد که پسر بالغ شده اش را مورد خطاب قرار می دهد. ساکت نشستم. با بی علاقگی به غذایی که روبرویم بود چشم دوختم و کیم چی ای که به دهان گذاشته بودم را جویدم- انگار این جویدن ها پایانی نداشتند.

بهار رسید و همسرم هنوز از موضعش پایین نیامده بود. او روی حرفش مانده بود- از آن روز حتی ندیده بودم که یک تکه گوشت به دهان بگذارد- اما من مدت ها بود که دست از شکایت کردن برداشته بودم. زمانی که شخصی این چنین تغییرات بزرگی را در زندگی اش تجربه می کند، از دست اطرافیانش هیچ کاری بر نمی آید جز اینکه عقب بایستند و پیشرفتشان را تماشا کنند.

او هر روز لاغر و لاغرتر می شد تا آنجا که استخوان های گونه اش کاملاً بیرون زده بودند. بدون آرایش پوستش مانند بیمارانی بود که مدت زیادی در بیمارستان بستری بوده اند. اگر مانند زنان دیگر، فقط برای کاهش وزن گوشت خوردن را کنار گذاشته بود هیچ نیازی به نگرانی نبود، اما من مطمئن بودم که چیز بیشتری از یک گیاه خوار شدن ساده در حال وقوع است. نه، همه اینها بخاطر خواب آن شبش بود. تقریباً شبها دیگر نمی خوابید. هیچکس نمی توانست بگوید که همسر من زنی دلوایس و نگران است- اغلب شب هایی که دیر از سر کار برمی گشتم او خواب بود. اما حالا وقتی که نصف شب به خانه می رسیدم و حتی بعد از اینکه دوش می گرفتم و رختخوابم را پهن می کردم او هنوز بیدار بود. در این مواقع او نه کتاب می خواند، نه در اینترنت با دوستهایش چت می کرد و نه تلویزیون می دید. از نظر من تنها کاری که او ممکن بود در این شب ها انجام دهد کار کردن روی داستان های مصورش بود که آن هم فکر نمی کنم که تا این حد طول بکشد.

او تا ساعت ۵ صبح به رخت خواب نمی آمد و حتی در آن موقع هم نمی توانم بگویم که می خوابید یا نه. زیر چشمهایش گود افتاده بود و موهایش نامرتب و پریشان بودند. هنگامی که صبحانه می خوردم، با آن چشم های تنگ و قرمز مرا نگاه می کرد و خودش حتی قاشقش را بر

نمی داشت تا چیزی بخورد.

در مسائل زناشوییمان هم مشکل ایجاد شده بود. او حتی اجازه نمی داد لمسش کنم. یک روز که دستم را روی شانه اش گذاشتم خودش را یکباره به عقب کشید.

"چی شده؟ مشکلی داری؟"

"نه، فقط خسته ام."

"خب من فکر می کنم که تو نیاز داری کمی گوشت بخوری، واسه همینه که این روزا دیگه انرژی نداری. درست نمی گم؟ قبلنا هیچوقت اینجوری نبودی." "حقیقتش..."

"حقیقتش چی؟"

"تنت بو می ده."

"بو؟"

"آره، بوی گوشت. تنت بوی گوشت میده."

این حرف ها به نظرم کاملاً مسخره می آمدند.

"همین چند دقیقه پیش دوش گرفتم. مگه ندیدی؟ پس این بو از کجا میاد؟ هان؟"

او با جدیت جواب داد: "از همونجایی که عرقِت بیرون میاد."

گاهی حرف ها و رفتارهای او بیشتر از احمقانه بودن، شوم و نحس به نظر می آمدند. اگر این علائم بعد از مدتی از بین نرفتند چه؟

اگر این حملات عصبی، هذیان گویی ها، اعصاب ضعیف و چیزهای دیگری که می توانستم در حرف هایش احساس کنم، به چیزی بدتر از این ختم شود چه؟

نمی توانستم باور کنم که او ممکن است کم کم دیوانه شود. او مثل همیشه کم حرف بود و کارهای خانه را تمام و کمال انجام می داد. آخر هفته ها سبزیجات ادویه ای درست می کرد تا در طول هفته همراه با غذا بخوریم و حتی گلاس نودل ۷ تفت داده می پخت، اما بجای گوشت در آن قارچ می ریخت.

گیاه خوار شدن، که بسیار هم متداول شده، چیز عجیبی نبود. آنچه در مورد او عجیب به نظر می رسید این بود که او دیگر نمی توانست بخوابد، گود رفتگی های صورتش عمیق و عمیق تر می شدند، گویی که داشت از درون نابود می شد و دلیل تمامی اینها همان بود که آنروز صبح به من گفته بود، همان خواب عجیبش. هیچوقت در مورد دلیل آن خواب چیزی از او نپرسیده بودم. یکبار مجبور شده بودم به حرف های احمقانه اش در مورد انباری که در جنگل بود، صورت هایی که انعکاسشان در حوض پر از خون دیده می شد و باقی این چیزها گوش دهم و فکر می کنم همان یک بار از سرم هم زیاد بود. فقط بخاطر آن کابوس دردناک که نمی خواستم به آن فکر کنم، نمی دانستم چگونه بوده و نمی خواستم هم بدانم، او روز به روز ضعیف تر می شد. اوایل هیکلش مانند هیکل رقاصان، لاغر شده بود و من آرزو می کردم همه چیز همانجا خاتمه بیابد. اما اکنون از اندامش چیزی بجز کالبد استخوانی یک بیمار نمانده بود. هر وقت این فکرهای ناخوشایند به مغزم می آمدند با فکر کردن به چیزهایی که از خانواده اش می دانستم خود را آرام می کردم. پدرش در یک کارگاه چوب بری در شهری کوچک و دورافتاده کار می کرد، مادرش در همان شهر مغازه ی کوچکی داشت و خواهرزنم و شوهرش هر دو انسان هایی عادی و متشخص بودند- پس حداقل خیالم راحت بود که در خانواده اش هیچ مشکل ذهنی ای وجود ندارد که او ممکن باشد به ارث برده باشد. هر وقت که به خانواده ی همسرم فکر می کنم به یاد بوی گوشت روی اجاق و سیر سوخته، صدای به هم خوردن لیوانهایشان و صدای زنان خانواده که عادت داشتند بلند بلند در آشپزخانه با هم صحبت کنند می افتم. همه آنها- به خصوص پدرزنم- عاشق یوک-هو که نوعی تارتار است که با گوشت درست می شود، بودند. یک بار دیده بودم که مادرزنم یک ماهی زنده را با دست گرفت. همسرم و خواهرش هر دو به طرز ماهرانه ای با ساتور مرغ را تکه تکه می کردند. همیشه سرزندگی و شادابی همسرم را وقتی که با کف دستش سوسک ها را می کشت، دوست

داشتم. او مطمئناً معمولی ترین زن روی زمین بود.

حتی با وجود وضعیت وخیم و غیرقابل پیش بینی همسرم هیچگاه فکر نمی کردم که نیاز مبرم به مشاوره پزشکی و یا درمان داشته باشد. با خودم می گفتم که او هیچ مشکلی ندارد و این گونه مشکلات حتی بیماری هم به حساب نمی آیند. حتی در برابر وسوسه ای که مرا وادار به فکر کردن در مورد این قضیه می کرد مقاومت می کردم. آن موقعیت عجیب هیچ ربطی به من نداشت.

صبح روز قبل از آن خواب داشتم مقداری گوشت یخ زده رو ریز ریز میکردم- یادت میاد؟ تو عصبانی شدی.

" چرا انقد تکون میخوری؟ تو که هیچوقت اینقدر نازک نارنجی نبودی!"

اگه می دونستی من هر روز چقدر کار میکنم تا اعصابمو کنترل کنم. بقیه مردم اصولاً فقط کمی عصبی میشن، اما برای من همه چیز گیج کننده میشه و سرعت می گیره. سریع و سریعتر. دستی که باهاش چاقو رو گرفته بودم خیلی تند کار می کرد. احساس می کردم یه نقطه پشت گردنم داره داغ میشه. بعد دستام، تخته کار، گوشت، چاقو. و بعد تیغه ی سرد چاقو انگشتمو برید.

یه قطره خون قرمز از شکاف انگشتم اومده بود بیرون. بزرگ و بزرگتر می شد. انگشتمو توی دهنم بردم و یه کم آروم شدم. رنگ قرمز و حالا مزه اش، که انگار طعم شیرینی روی چیز دیگری را پوشونده باشه، منو به شدت آروم کرد.

همون روز وقتی نشسته بودی و داشتی بولگوگی^۸ می خوردی لقمه ی دومتو تف کردی بیرون و یه چیز براق از توش درآوردی.

تو فریاد زدی: " این دیگه چیه؟ یه تکه چاقو؟"

من به صورتت که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم.

" فک کن اگه من اینو قورت داده بودم چی می شد! نزدیک بود بمیرم!"

برای چی این قضیه منو نگران نکرد؟ برعکس آرومتر هم شدم. دست سردم رو روی پیشونیم گذاشتم. ناگهان همه چیز در اطرافم شروع به ناپدید شدن کردند، انگار که در افق محو می شدند. میز غذاخوری، تو، همه وسایل آشپزخونه، فقط من موندم. در اون فضای بی نهایت فقط من باقی موندم.

سحرگاه روز بعد، حوض خون در انبار... تصویر اون صورت رو توی اون دیدم.

"لبات چرا اینجورین؟ مگه آرایش نکردی؟"

کفش هایم را دوباره در آوردم و همسرم که کتش را پوشیده بود و کاملاً گیج به نظر می رسید را با خودم به درون حال بردم.
"واقعاً میخوایی اینطوری بیای بیرون؟" تصویر هر دونفرمان در آئینه اتاق تعویض لباس افتاده بود. "دوباره آرایش کن."

همسرم بازویش را از دست من بیرون کشید، درب کرم پودرش را باز کرد و شروع به آرایش کرد. کرم پودر باعث شد صورتش مات شود و چهره اش زیر لایه ای سفید رنگ پنهان شد. رژ لب قرمز پر رنگی که همیشه می زد و بدون آن لبهایش بی رنگ و رو به نظر می رسید باعث شد صورت رنگ پریده اش بهتر به نظر برسد. خیالم راحت شد.

"دیرمون شده، بیا بریم، زود باش."

در را باز کردم و او را به بیرون هل دادم. با بی حوصلگی به او که با کفش های ورزشی آبی پر رنگش راه می رفت نگاه کردم. این کفش ها اصلاً به بارانی مشکلی اش نمی آمد ولی هیچ کاری نمی شد انجام داد. او همه ی کفشهای چرمی اش را بیرون ریخته بود و دیگر هیچ کفش شیکی برایش نمانده بود.
به محض روشن کردن ماشین، رادیو را هم روشن کردم تا به اخبار ترافیکی گوش دهم. می خواستم بدانم وضعیت ترافیک اطراف رستوران کره ای-چینی که رئیسم رزرو کرده بود چگونه است. وقتی مطمئن شدم که نیازی نیست از مسیر دیگری استفاده کنم کمربندم را بستم و ترمز دستی را آزاد کردم. همسرم چند دقیقه ای با کتش کلنجار رفت و سپس کمربند ایمنی اش را بعد از دو سه بار تلاش ناموفق بست.

"دوست دارم امشب همه چی خوب پیش بره. میدونی که این اولین باریه که رئیسم منو به همچین مهمونی ای دعوت کرده."
تمام راه را در جاده اصلی با سرعت بالا رانندگی کردم و درست سر ساعت مقرر رسیدیم. آن ساختمان دو طبقه با آن پارکینگ جاداری که

جلوی آن قرار داشت، مکان شیک و سطح بالایی بود.

سرمای زمستان هنوز در هوا احساس می شد و همسرم با آن کت بهاره وقتی در پارکینگ از ماشین پیاده شد احساس سرما کرد. او در طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزده بود اما من خودم را قانع کرده بودم که هیچ اشکالی ندارد. ساکت ماندن که چیز عجیبی نیست؛ جدا از اینها، مگر طبق سنت هایمان زنان نباید ساکت و محجوب باشند؟

رئیس، مدیرعامل، مدیر اجرایی و همسرانشان قبل از ما رسیده بودند. سرپرست بخش و همسرش هم چند دقیقه بعد از ما وارد رستوران شدند و جمعمان کامل شد. همگی با هم دست دادیم و با خنده احوالپرسی کردیم. بعد از آن کت هایمان را در آوردیم و به چوب رختی آویزن کردیم. همسر رئیس، که زنی با ابهت، با ابروهایی زیبا بود و گردنبندی از یشم سبز به گردن داشت، من و همسرم را تا میز شام که از قبل برای سرو غذایی مفصل آماده شده بود، همراهی کرد و سپس خودش بالای میز نشست. بقیه مهمانان همه راحت بودند، انگار که آن موقعیت برایشان عادی بود. من روی صندلی خودم نشستم و حواسم بود که دیگران متوجه تعجب من از دیدن سقف زیبای رستوران، که با مهارت تمام شبیه سقف های قدیمی ساخته شده بود، نشوند. به ماهی قرمزی که با بی حالی درون تنگ آب شنا می کرد نگاهی انداختم و سپس سرم را به طرف همسرم چرخاندم. آنچه دیدم زبانم را بند آورد. او پیراهن مشکی تقریباً تنگی پوشیده بود و طبق عادت همیشگی اش چیز دیگری برای پوشاندن بدنش زیر آن لباس نازک به تن نکرده بود. مهمانان همگی سرشان را برگردانده بودند تا مطمئن شوند چشمهایشان درست دیده است؛ در همین حین با همسر سرپرست رو در رو شدم. من وانمود می کردم که آرامم اما در نگاه او کنجکاوی، تعجب و ملامت موج می زد.

احساس می کردم که گونه هایش سرخ شده اند. حواسم به همسرم بود که با آن چشمان گود افتاده اش آنجا نشسته و هیچ تلاشی برای پیوستن به باقی زنان که با یکدیگر خوش و بش می کردند نمی کند. خودم را کنترل کردم و فکر کردم که بهترین، یا بهتر بگویم تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که طبیعی رفتار کنم و وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

همسر رئیس از من پرسید: "اینجا رو راحت پیدا کردین؟"

"بله، بله، یکی دوبار از اینجا رد شده بودم. حقیقتش خودم تصمیم داشتم یه بار پیام اینجا."

"بله، متوجهم... باغچه خیلی قشنگ شده اینطور نیست؟ اگر روزها به اینجا بیایین میتونین گلها رو از توی پنجره ببینین."

وقتی پیش خدمت ها شروع به سرو غذا کردند، تظاهر به آرامش، که مدتی بود شروع کرده بودم، آنقدر سخت شد که احساس کردم دارم هر لحظه ممکن است از درون منفجر شوم.

اولین چیزی که سر میز آورده شد غذایی عالی شامل عصاره ژلاتینی لوبیا بود که روی آن را با تکه های نخود سبز ژلاتینه و قارچ و گوشت پوشانده بودند. تا آن لحظه همسرم فقط در سکوت نشسته بود و دیگران را تماشا می کرد اما همین که پیش خدمت خواست برای او غذا بریزد گفت:

"برای من نریزین."

او بسیار آهسته سخن گفته بود با این حال ناگهان همه ساکت شدند و با حیرت و تعجب به سوی هیکل باریک او نگاه کردند. این دفعه با صدایی کمی بلندتر از دفعه قبل گفت: "من گوشت نمی خورم."

رئیس گفت: "یعنی شما یکی از اون گیاه خواراییین؟ درسته؟ البته می دونستم که بعضی از مردم کشورای دیگه گیاه خوارهای مصممی هستنند. حتی همین جا، میدونین... به نظر می رسه که ذائقه ها دارن یه کم تغییر می کنن. هر از چند گاهی می شنویم که یکی ادعا می کنه که خوردن گوشت درست نیست... جدا از اینها فکر می کنم کنار گذاشتن گوشت برای داشتن عمری طولانی کار منطقی ای باشه، این طور نیست؟"

همسرش با لبخند پاسخ داد: "ولی مطمئناً نمی شه بدون خوردن گوشت زندگی کرد."

پیشخدمت نه بشقاب دیگر را از روی میز جمع کرد و بشقاب همسرم را که از تمیزی برق میزد روی میز باقی گذاشت. مکالمه در مورد گیاه خواری همچنان ادامه داشت.

"یادت میاد که چند وقت پیش بقایای یه انسان مومیایی شده رو پیدا کردن؟ اون حدود پانصد هزار سال قدمت داشت و محققان از روی اسکلتش فهمیدن که حتی در اون زمان هم مردم برای خوردن گوشت شکار می کردن. گوشت خوردن یکی از غرایز اصلی وجود آدمیه، که یعنی گیاه خوارا برخلاف طبیعت آدمی رفتار می کنن. درست نمی گم؟ اصلاً طبیعی نیست."

" اساساً مردم به خاطر تأثیرپذیری از ایدئولوژی های خاصی گیاه خوار می شن... من خودم پیش دکترای زیادی رفتم، می خواستم آزمایش کنن ببینن چیز خاصی هست که برای من ضرر داشته باشه و مجبور باشم ازش پرهیز کنم یا نه. اما هر جا رفتم یه چیز متفاوتی بهم گفتن... در هر صورت، حتی فکر رعایت کردن یه رژیم غذایی خاص هم منو ناراحت می کنه. به نظر من وقتی صحبت غذا وسط میاد آدم نباید اینقدر کوتاه فکر باشه."

همسر سرپرست بخش هم که مدتی بود از گوشه چشم همسرم را نگاه می کرد با این حرف موافقت کرد و گفت: " از نظر من هم مردمی که عمداً خوردن غذای خاصی رو محدود می کنن- بدون اینکه بهشون حساسیت داشته باشن- کوتاه فکرن. یه رژیم غذایی متعادل باعث ایجاد یه ذهن متعادل میشه، شما اینطور فکر نمی کنین؟" بعد مستقیم همسرم را مورد خطاب قرار داد و ادامه داد: " آیا دلیل خاصی برای گیاه خوار شدن شما وجود داره؟ مثلاً سلامتی،... یا شاید به خاطر مذهبونه؟"

همسرم با سردی جواب داد " نه ". مشخص بود که از فضای ایجاد شده جدا و بی خبر است. ناگهان لرزه ای به تنم افتاد- احساسی در درونم به من می گفت که او قرار است بعد از این چه بگوید.

" من یه خواب دیدم."

فوری وسط صحبت او پریدم.

" مدت زیادی بود که همسرم از ناراحتی معده رنج می برد. دردش اونقدر زیاد بود که نمی تونست بخوابه. یه متخصص تغذیه بهش گفت که دیگه گوشت نخوره و الان اوضاعش خیلی بهتر شده."

دیگران سرشان را به نشانه تأیید تکان دادند.

" خب، باید بگم خوشحالم که با یه گیاه خوار واقعی همنشین نشدم. متنفرم که غدامو با کسی شریک بشم که معتقده گوشت خوردن کار اشتباهیه. اونم فقط به خاطر احساسات شخصی خودش... شما موافق نیستین؟"

" تصور کنین یه بچه هشت پایی که داره دست و پا می زنه رو با چوب غذا گرفتین و دارین می جوینش تا بمیره و زنی که اونطرف میز

نشسته، یه جوری نگاتون کنه انگار شما یه حیوونین؛ این دقیقاً همون حسیه که از غذا خوردن با یه گیاه خوار به آدم دست می ده!" همه شروع به خندیدن کردند و من حواسم به خنده تک تکشان بود؛ نیازی نیست بگویم که همسر من حتی یک لبخند هم نزد. بعد از آن، همه شروع به غذا خوردن کردند تا پر بودن دهانشان وظیفه شکستن سکوت سنگینی که بعد از آن مکالمه بوجود آمده بود را از دوششان بردارد؛ واضح بود که همه آنها از بودن در آن موقعیت ناراحت هستند.

غذای بعدی مرغ سرخ کرده با سس فلفل و سیر بود و بعد از آن ماهی تن خام. در حالی که همه مشتاقانه مشغول خوردن بودند، همسر من بدون حرکت آنجا نشسته بود و با دقت به دهان مهمانان دیگر نگاه می کرد، تمام حرکاتشان را زیر نظر داشت انگار که می خواست تمام جزئیات را ثبت کند. وقتی که سرو دوازدهمین غذا تمام شد، همسرم به جز سالاد، کیمچی و کمی پوره کدو چیزی نخورده بود؛ او حتی به پوره چسبناک برنج هم دست نزد زیرا در آن رستوران برای دادن طعمی دلچسب و البته اشرافی، به برنج آب گوشت اضافه می کردند. همه به تدریج یاد گرفتند که او را نادیده بگیرند و مکالمه از نو شروع شد.

آنها گهگاهی، شاید از روی دلسوزی، مرا مخاطب حرف هایشان قرار می دادند اما من از اعماق وجودم می دانستم که تمایل دارند فاصله شان را با ما حفظ کنند.

وقتی به عنوان دسر میوه سرو شد، همسرم فقط یک تکه سیب و یک برش پرتقال خورد. " شما گرسنه نیستین؟ وای خدای من شما که هیچی نخوردین!" وقتی همسر رئیسمن نگرانی اش را اعلام می کرد، لحن دوستانه و محترمانه او حس عجیبی داشت؛ اما لبخند موقر و عذرخواهانه ای که میتوانست تنها پاسخ منطقی به حس انسان دوستانه او باشد، هیچگاه روی لب های همسرم نقش نبست و او بدون اینکه دلیلی برای خجالت و شرمندگی ببیند با سردی به همسر رئیسمن خیره شد.

این نگاه خیره او همه را ترساند. آیا او نمی توانست موقعیت را درک کند؟ آیا او جایگاه آن زن میانسال برازنده ای که روبروی او بود را نمی دانست؟ چه زوایای تاریکی در ذهن او وجود داشت؟ چه رازی داشت که من از آن بی خبر بودم؟ در آن لحظات اصلاً نمی توانستم

او را بشناسم.

وقتی که داشتم به طرف خانه رانندگی می کردم این فکر مثل خُره به جانم افتاده بود که باید کاری انجام دهم اما نمی دانستم که دقیقاً چه کاری؛ ولی همسرم طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و اصلاً متوجه رفتار ناشایستش در مهمانی نبود. او فقط روی صندلی نشسته بود، سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و ممکن بود هر لحظه خوابش ببرد. عصبانیت من منطقی بود. آیا او میخواست که شوهرش اخراج شود؟! چه فکری با خودش کرده بود که اینطور رفتار می کرد؟

در هر صورت من احساس می کردم که نه عصبانیت و نه اصرار به حال او فرقی ندارد و این مشکلی نیست که من بتوانم خودم به تنهایی حلش کنم. همسرم بعد از اینکه دست و صورتش را شست و لباس خوابش را پوشید، به جای اینکه مثل همیشه به اتاق نشیمن، جایی که ما معمولاً شب ها می خوابیدیم بیايد، به اتاق خودش رفت. من هم داشتم توی اتاق راه می رفتم و فکر می کردم که تلفن زنگ خورد؛ مادر زنم بود.

"حالتون خوبه؟ خیلی وقته که ازتون خبری ندارم..."

"معذرت می خوام... این اواخر سرم خیلی شلوغ بوده... حال پدر خوبه؟"

"آره ما هم خوبیم، کارت چطوره؟ همه چیز خوب پیش میره؟"

"کمی مکث کردم. "من خوبم. ولی همسرم..."

"چی شده؟ اتفاقی برای یونگ-هی۹ افتاده؟" لحن صدایش نگران بود. او هیچوقت علاقه زیادی به دختر دومش از خود نشان نداده بود، اما به هرحال او مادرش بود و مادر همیشه نگران بچه هایش هست.

"مسئله اینه که... اون دیگه گوشت نمی خوره."

"چی گفتی؟"

"اون دیگه هیچ نوع گوشتی نمی خوره، حتی لب به ماهی هم نمی زنه، تنها چیزی که می خوره سبزیجاته. الان چند ماهی هست که اینطوره."

"منظورت از این حرفا چیه؟ خب مطمئناً اگه تو ازش بخوای این رژیم رو می ذاره کنار."

"من قبلاً بهش گفتم اما اون کار خودش رو می کنه و به حرف من گوش نمی ده. بدتر از همه اینکه اون این رژیم مسخرشو به منم تحمیل کرده؛ یادم نمیاد آخرین باری که توی این خونه گوشت خوردم کی بوده."

مادرزنم نمی دانست چه بگوید و من از این سکوت استفاده کردم تا اوضاع را وخیم تر جلوه دهم. "خیلی ضعیف شده. من واقعاً نمی دونم که این قضیه چقدر جدیه."

"این طوری که نمی شه. یونگ-هی خونست؟ گوشی رو بده بهش."

"اون رفته بخوابه. فردا صبح بهش میگم که باهاتون تماس بگیره."

"نه، نمی خواد. خودم دوباره زنگ می زنم. چرا این بچه اینقدر خودسر شده؟ حتماً خیلی اذیتت کرده."

بعد از اینکه مادرزنم تلفن را قطع کرد از توی دفترچه ام سریع شماره خواهرزنم این-هی^{۱۰} رو پیدا کردم و به او زنگ زدم. با شنیدن صدای پسر کوچکش که از پشت تلفن "الو الو" می کرد عصبانی شدم و گفتم: "لطفاً بگو مامانت بیاد پشت تلفن."

این-هی فوری گوشی تلفن را از پسرش گرفت. او بسیار شبیه همسرم است اما چشم های بزرگ تر و زیباتری دارد و در کل رفتار زنانه تری از خود نشان می دهد.

با او هم مانند مادرزنم درباره گیاه خوار شدن همسرم صحبت کردم؛ او هم مثل مادرش اول تعجب کرد، بعد هم از من عذرخواهی کرد و من بعد از اطمینانی که او در مورد کمک برای درست شدن اوضاع به من داد تلفن را قطع کردم. تصمیم داشتم این پروسه را با زنگ زدن به برادر کوچک تر همسرم یونگ-هو ادامه بدهم، اما بعد متوجه شدم که دارم زیاده روی می کنم.

کابوس کشتار

قاتل یا مقتول... تفاوتشان پیدا نیست، مرز بینشان بسیار باریک است. غریبی و آشنایی یکی شده اند، اطمینان ممکن نیست. فقط خشونت

واضح است و فقط می توان به آن چسبید. یک صدا، تداوم لحظه ی برخورد شمشیر بر سر قربانی - سایه ای که می افتد و درخششی سرد در آن تاریکی.

این خوابها آنقدر تکرار شده اند که شمارش از دستم خارج شده است. کابوس روی کابوس می آید و شکل جدیدی از ترس پدیدار می شود. خشونت در شب اتفاق می افتد. یک احساس مبهم که نمی توانم از آن سر در بیاورم... اما مثل ترسی مرگ آور در یادم می ماند. تنفیری بی انتها که مدت زیادی سرکوب شده است. تنفیری که همیشه سعی داشتم با ماسکی از محبت بیوشانمش، اما اکنون آن ماسک کنار می رود. آن احساس وحشی، مخوف و ناخوشایند. چیز دیگری باقی نمی ماند. قاتل یا مقتول، تجربه اش آنقدر واضح است که ممکن نیست واقعی نباشد. همه چیز ناگهان ناآشنا می شود. انگار به انتها رسیده باشم. پشت دری که هیچ دستگیره ای ندارد. شاید من فقط دارم برای اولین بار با چیزی که همیشه اینجا وجود داشته روبرو می شوم؛ تاریکی. همه چیز دارد در نقطه ای تاریک محو می شود.

برخلاف انتظارم تلاش های مادر و خواهرزنم در متقاعد کردن همسرم کوچک ترین تأثیری در عادت های غذایی او نداشتند. آخر هفته تلفن زنگ خورد و همسرم گوشی را جواب داد. پدرزنم از پشت خط فریاد می زد "یونگ هی تو هنوزم گوشت نمی خوری؟" او در طول زندگیش هیچگاه از تلفن استفاده نکرده بود و من می توانستم فریادهای هیجان زده او را از پشت گوشی بشنوم. " فکر کردی داری چیکار می کنی؟ این کارا از سن و سال تو بعیده. آقای چونگ ۱۲ الان با خودش چه فکری می کنه؟" همسرم در سکوت کامل آنجا ایستاده بود و گوشی تلفن را در دست داشت. "چرا جواب نمی دی؟ صدامو می شنوی؟"

یک دیگ پر از سوپ روی گاز بود برای همین همسرم گوشی تلفن را روی میز گذاشت و بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت. برای چند لحظه آنجا

ایستادم و به فریادهای ضعیف پدر زنم، که نمی دانست کسی آن سوی خط نیست، گوش دادم اما بعد دلم برایش سوخت و گوشی تلفن را برداشتم.
"معذرت می خوام پدر."

"نه اون که شرمندست منم."

از اینکه می دیدم بزرگ خانواده این چنین عذرخواهی می کند شکه شدم - در این پنج سالی که او را می شناختم این اولین باری بود که چنین کلماتی از او می شنیدم. شرمندگی و همدردی اصلاً با روحیه او سازگار نبود. هیچوقت از صحبت درباره نشان شایستگی نظامی ای که به خاطر جنگ در ویتنام دریافت کرده بود، خسته نمی شد. صدایش نه تنها بسیار بلند بود، بلکه صدای یک مرد با عقایدی قوی و ثابت بود. به عنوان دامادش کاملاً با شیوه او برای شروع شرح خاطراتش آگاه بودم که همیشه اینگونه بود: "من خودم... به شخصه... در ویتنام - دسته هفتم..." همسرم می گفت که پدرش تا زمانی که او ۱۸ ساله بوده ساق پای او را با شلاق می زده.

"... در هر حال شما قراره ماه دیگه بیاین اینجا. پس اجازه بدین که فعلاً کاری به کارش نداشته باشیم و همه چیزو به همون موقع موکول کنیم."
دورهمی خانوادگی که قرار بود دومین یکشنبه ماه ژوئن برگزار شود حالا اهمیت بسیاری پیدا کرده بود. حتی اگر کسی این را آشکارا به زبان نمی آورد باز هم مشخص بود که همه آنها خود را برای ملامت کردن همسرم آماده کرده اند. نمی دانم که همسرم از این قضیه باخبر بود یا نه، اما اصلاً چیزی به روی خودش نمی آورد. با اینکه همسرم مرا از خودش می راند، ولی به ظاهر، ما هنوز هم یک زن و شوهر عادی بودیم. تنها چیزی که تغییر کرده بود این بود که صبح های زود، وقتی که من خواب آلوده و با چشمانی نیمه بسته دنبال ساعت زنگ دارم می گشتم و آن را خاموش می کردم و بعد می نشستم، او همانجا بی حرکت دراز کشیده بود و چشم هایش به نقطه ای آن بالا توی تاریکی خیره شده بودند.

بعد از ماجرای آن شب در رستوران، رفتار کارمندان شرکت نسبت به من به طرز محسوسی سرد شده بود. اما زمانی که یکی از پروژه های شرکت که من مسئول انجام آن بودم، شروع به سودآوری قابل توجهی کرد، تمام آن نامهربانی ها به یک باره از میان رفت.

گاهی به خودم می گفتم "اگرچه زنی که با او زندگی می کنی کمی عجیب و غریب است، اما این قضیه که برای تو مشکلی ایجاد نمی کند." با خود فکر می کردم که اگر او را به چشم یک غریبه نگاه کنم کنار آمدن با او برایم راحت تر خواهد شد - یا شاید مثل یک خواهر یا حتی یک خدمتکار، کسی که غذا را آماده می کند و خانه را تمیز و مرتب نگه می دارد.

من ذاتاً آدم پوست کلفتی بودم و عادت نداشتم خودم را با خیالات ترسناک سرگرم کنم، اما سکوت و تاریکی اتاق نشیمن لرزه خاصی بر جانم می انداخت. صبح روز بعد وقتی با همسرم سر میز صبحانه نشسته بودیم- او لب هایش را مثل همیشه محکم بهم فشار می داد و به طور حتم کوچک ترین توجهی به آنچه ممکن بود بگویم نداشت- نمی توانستم احساس تنفری که با نگاه کردن به او در درونم ایجاد می شد را پنهان کنم. تحمل نگرانی ای که او باعثش بود، برایم سخت شده بود. شبیه زنی شده بود که تجربیات تلخ فراوانی دارد و از مشکلات زیادی رنج می برد.

سه روز مانده بود به دورهمی خانوادگی، آن روز رطوبت در سئول به بالاترین میزانش در طول تاریخ رسیده بود و کولرها در تمام مغازه های بزرگ به زحمت کار می کردند. بعد از سپری کردن یک روز کامل در اداره بدنم شروع به لرزیدن کرد، برای همین کمی زودتر از همیشه به خانه برگشتم. وقتی در را باز کردم و نگاهم به همسرم افتاد، سریع وارد خانه شدم و در را هم پشت سر خودم بستم؛ ساختمان ما یک آپارتمان بسیار شلوغ و پرجمعیت بود و تنها چیزی که نیاز نداشتم این بود که کسی از پشت سرم رد شود و دزدکی نگاهی به داخل خانه بیاندازد. همسرم روی زمین نشسته بود، به میز تلویزیون تکیه داده بود و سیب زمینی پوست می گرفت. شلوار کتانی سفیدی پوشیده بود اما بالاتنه اش برهنه بود. آنقدر لاغر شده بود که استخوان های قفسه سینه اش به شکل وحشت آوری بیرون زده بودند.

درحالی که داشتم به زور می خندیدم از او پرسیدم "چرا لباس تو درآوردی؟"
او فقط گفت "گرمم بود."

نه سرش را بلند کرد و نه کارش را حتی لحظه ای متوقف کرد. داندان هایم را از خشم به هم فشار می دادم. تنها چیزی که از او می خواستم این بود که مرا نگاه کند. درست است که حتی یک کلمه هم به او نگفتم اما از اعماق وجودم می خواستم که مرا نگاه کند و بخندد

و به من نشان دهد که حرفهایش فقط شوخی بوده اند. اما او نخندید.

ساعت ۸ شب بود، در بالکن کاملاً باز بود و این یعنی که خانه کاملاً خنک است. موهای روی شانه های همسرم از سرما سیخ شده بودند. کپه هایی از پوست سیب زمینی روی کاغذهای روزنامه جمع شده بود. ۳۰ عدد سیب زمینی باقی مانده بود و تمامشان روی هم انباشته شده بودند.

با لحن بسیار آرامی از او پرسیدم "میخوای با اینا چیکار کنی؟"

"میخوام بخار پزشون کنم؟"

"همه شونو؟"

"اوهوم..."

من خنده ای عصبی سردادم و منتظر ماندم که او هم در جواب بخندد، اما او این کار نکرد، حتی سرش را هم بالا نیاورد.

"می دونی... من فقط... گشتمه."

در خواب هایم دستم را دور گردن افرادی فشار می دهم، خفه شان می کنم، انتهای موهای بلندشان را می گیرم و همه شان را از ریشه می گنم. دستم را درون چشمانشان فرو می برم. ساعات طولانی بیداری، یک کبوتر بد رنگ را در خیابان می بینم و مقاومت سخت می شود. انگشت هایم می خواهند دراز شوند و آن را بگشند. گربه همسایه بغلی با آن چشم های روشن و آزار دهنده اش؛ انگشت هایم می توانند آن روشنی را از بین ببرند. زانوهایم می لرزند و روی پیشانی ام عرق سردی می نشیند. یک آدم دیگر می شوم. یک نفر دیگر از درون من برمی خیزد و مرا تسخیر می کند. آن ساعت ها...

دهانم آب می افتد. وقتی از جلوی قصابی رد می شوم. مجبورم دستم را روی دهانم بگذارم. تمام لب ها و دهانم خیس می شوند. بزاق از لای لب هایم بیرون می آید و روی زمین چکه می کند.

اگر می توانستم بخوابم؛ اگر می توانستم فقط برای یک ساعت مغزم را خاموش کنم... خانه در این شب ها خیلی سرد است، شب هایی که

شمارشان از دستم خارج شده، همان شب هایی که بیدار می شوم و پا برهنه به این طرف و آن طرف می روم. سرد، مثل سوپ یا برنجی که کنار می گذاری تا سرد شود. هیچ چیز از این پنجره های سیاه قابل دیدن نیست. در اصلی صدایی می دهد اما هیچ کس در خانه را نمی زند. تا زمانی که به رختخواب بر می گردم و سرم را زیر پتو می برم تمام گرمای تنم از بین رفته است. چرتی پنج دقیقه ای می زنم. به محض اینکه خوابم می برد آن کابوس دوباره برمی گردد. کابوسی که حتی نمی توان به آن گفت کابوس.

چشم های حیوانات وحشیانه برق می زنند. همه جا پر از خون است. جمجمه هایی از خاک بیرون آمده اند و دوباره آن چشم ها... دل آشوبه می گیرم. لرزان از خواب بیدار می شوم. دستهایم، باید دستهایم را ببینم. نفس می کشم. ناخن هایم هنوز صافند و دندان هایم عادی. فقط می توانم به سینه هایم اعتماد کنم. آن ها را دوست دارم چون نمی توان با آن ها کسی را کشت. دست ها، پاها، زبان، قلب، حتی نگاه، همه سلاح های خطرناکی هستند که هیچ کس از آن ها در امان نیست. ولی سینه هایم این طور نیستند. اما چرا من دارم اینقدر لاغر می شوم؟ دیگر حتی نرم هم نیستند؟ چرا؟ چرا من اینقدر تغییر کرده ام؟ چرا زاویه های بدنم اینقدر تیز شده اند؟ چه چیزی را قرار است با آنها ببرم؟

آپارتمان آفتاب گیر خواهر زنم، رو به جنوب بود و در طبقه هفدهم قرار داشت. درست است که چشم انداز شرقی را آپارتمان های دیگر پوشانده بودند اما از پشت آنها کوهستان در دوردست دیده می شد.

پدر زنم در حالی که قاشق و چوب های غذا خوری اش را بالا نگه داشته بود گفت "حالا همه ی نگرانی هاتونو فراموش کنین و توو همین لحظه زندگی کنین!"

خواهرزنم این-هی قبل از ازدواجش با درآمدی که از اداره کردن یک فروشگاه لوازم آرایشی بدست می آورد برای خودش یک آپارتمان پیش خرید کرده بود. تا زمان حاملگی اش فروشگاه را تا سه برابر اندازه اولیه اش گسترش داده بود اما بعد از به دنیا آمدن پسرش جی-وو ۱۳

اصرار داشت که کارش را رها کند و فقط شب‌ها زمان کوتاهی به آنجا سر می‌زد تا مطمئن شود در نبودش همه چیز به خوبی پیش می‌رود. به محض اینکه جی-وو سه ساله شد و به مهدکودک رفت، او دوباره کارش را شروع کرد و تمام روز را در فروشگاه می‌گذراند.

من به شوهرش حسودی می‌کردم. او از دانشکده هنر فارغ التحصیل شده بود و دوست داشت مانند هنرمندان قیافه بگیرد اما حتی یک پنی هم برای امور خانه خرج نمی‌کرد. قبول دارم که او ویژگی‌های خاصی داشت که از پدر و مادرش به ارث برده بود اما او هیچ حقوقی دریافت نمی‌کرد - در حقیقت تمام فعالیت‌های او محدود می‌شد به نشستن و هیچ کاری نکردن! حالا که این-هی آستین همت را بالا زده بود و سر کارش برگشته بود، شوهرش می‌توانست تمام عمرش را با هنرش این طرف و آن طرف بچرخد و حتی یک نگرانی کوچک، خاطر راحت او را ناراحت نکند. جدا از این‌ها این-هی آشپز ماهری هم هست، همانگونه که همسر من قبلاً بود. نگاه کردن به میز ناهاری که او داشت با سرعت می‌چید باعث شد یک دفعه احساس گرسنگی عجیبی کنم. با فکر کردن به اندام زیبا و کمی تپلش، چشم‌های بزرگ و مژه‌های پرپشتش و طرز موقر صحبت کردنش، برای نداشتن چیزهایی که می‌توانستم داشته باشم و وضعیت وخیمی که الان گرفتارش بودم، افسوس می‌خوردم.

همسرم نه از خانه خواهرش تعریف کرد و نه بخاطر حاضر کردن آن همه غذا از او تشکر کرد؛ فقط ساکت همانجا نشست و برنج و کیم چی خورد - این دو تنها چیزی بودند که او می‌خورد.

تخم مرغی که در مایونز وجود داشت یکی از چیزهایی بود که او از برنامه غذایی اش حذف کرده بود. به همین دلیل به سالاد خوشمزه‌ای که خواهرش درست کرده بود حتی دست هم نزد.

بخاطر بی‌خوابی‌های طولانی مدت، صورتش رنگ پریده شده بود. اگر در خیابان کسی او را می‌دید، تصور می‌کرد بیماری باشد که مدت زیادی در بیمارستان بستری بوده است.

کمی قبل، درست بعد از اینکه ما از در ورودی وارد شدیم، همسرم به اتاق خواب فراخوانده شد. بعد از مدتی خواهرزنم بیرون آمد و از حالت صورتش معلوم بود که از دست همسرم دلخور است.

"پیش پرداخت اینجا چقدر بود؟"

" ... "

"واقعاً؟ ما دیروز نگاهی به سایت معاملات املاک انداختیم قیمت اینجا ۵۰ میلیون وون بالا رفته."

"میدونی، بخاطر اینه که سال دیگه قراره ایستگاه متروی اینجا به بهره برداری برسه."

"حتماً باجناقم فکرش برای اینطور چیزها خوب کار می کنه."

"من که کاری نکردم. همه اینا بخاطر زحمت های زنمه."

در حالی که صحبت های گرم و دوستانه ما تمام می شد و تبدیل می شد به جملاتی کوتاه و مختصر، بچه ها دیگر نمی توانستند بی حرکت یک جا بنشینند و شروع کردند به زدن همدیگر و سر و صدا کردن و تنها وقتی که می خواستند دهانشان را از غذا پرکنند ساکت می شدند.

من از خواهرزنم پرسیدم "همه غذاهارو خودتون درست کردین؟"

او لبخندی زد و جواب داد "از پریروز داشتم کم کم آمادشون می کردم. اون صدف های مزه دار شده رو می بینی؟ خودم شخصاً رفتم بازار تا بخرمشون، چون می دونستم یونگ-هی دوست داره... ولی اون حتی بهشون دست هم نزده."

من نفسمو حبس کردم و به خودم گفتم "دیگه شروع شد."

پدر زنم داد زد "بسه، تو، یونگ-هی، جدا از بقیه، من دارم بهت میگم، پدرت!"

بعد از این آغاز طوفانی این-هی شروع به سرزنش همسرم کرد. "می خوای همینجوری ادامه بدی؟ بدن انسان نیاز به مواد غذایی خاصی داره... اگه می خوای رژیم گیاه خواری رو ادامه بدی باید بشینی و برای خودت یه برنامه غذایی مناسب و متعادل طراحی کنی. به صورت خودت نگاه کن!"

مدت زیادی بود که برادرزنم یونگ-هو داشت همسرم را نصیحت می کرد برای همین همسرش تنها به این بسنده کرد که بگوید "دفعه اولی که دیدمش فکر کردم یک نفر دیگست. قبلاً از شوهرم یه چیزایی در مورد این قضیه شنیده بودم، ولی هیچوقت فکر نمی کردم گیاه خوار شدن همچین تأثیر بدی روی بدن بذاره."

مادرزنم ظرف هایی پر از گوشت گاو تفت داده شده، گوشت خوک ملس، جوجه بخار پز شده و نودل هشت پا آورد و روی میز جلوی همسرم گذاشت و گفت " این قضیه گیاه خوار شدن همینجا تموم میشه، اینو، اینو، اینو می بینی؟ همشو باید همین الان بخوری. چرا باید به این وضعیت اسف بار بیوفتی وقتی هیچی تو دنیا نیست که تو واقعاً نتونی بخوری؟"

پدر زنم با صدایی بلند گفت " خب، منتظر چی هستی؟ زود باش، شروع کن." این-هی به او اصرار کرد " تو باید بخوری یونگ-هی. اگه بخوری انرژی می گیری، همه آدما تا وقتی زنده ان به یه مقدار انرژی نیاز دارن. حتی راهبایی که تو معابد زندگی می کنن هم دوره ریاضتشون رو خیلی طولانی نمی کنن. اونا ممکنه نتونن ازدواج کنن ولی بلاخره زندگی که می خوان بکنن." بچه ها با چشمانی که از تعجب گرد شده بودند به همسرم نگاه می کردند. او نگاهی سرد به اعضای خانواده اش انداخت، انگار که دلیل این کارهای آنها را نداند.

سکوت تلخی بر جمع حاکم شد. به ترتیب به گونه های آفتاب سوخته پدرزنم، صورت مادر زنم، که آنقدر چروکیده بود که باورم نمیشد که روزی زن جوانی بوده باشد و چشمانش که در آن نگرانی موج می زد، این-هی که ابروهایش را از بی قراری بالا برده بود، چهره شوهرش که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود و تمام این مدت فقط تماشاگر آن اتفاقات بود و حالت ساکن اما به نظر ناراحت یونگ-هو و همسرش، نگاه کردم. انتظار داشتم همسرم در دفاع از خود چیزی بگوید اما تنها جوابی که او به چهره های نگران و ناراحت دیگران داد این بود که چوب های غذا خوری ای را که قبلاً برداشته بود را روی میز بگذارد.

گردی از ناراحتی روی چهره ی اعضای خانواده نشست. این دفعه مادرزنم مقداری گوشت خوک ملس با چوب غذا خوری خودش برداشت و آن را مستقیم جلوی دهان همسرم نگه داشت. " بیا بخور، زود باش، بخورش." همسرم با دهانی بسته به مادرش خیره شد گویی که احترام گذاشتن به مادرش برایش اهمیتی ندارد. "همین الان دهنو باز کن. اینو دوست نداری؟ خوب بجاش اینو بخور." او همان کار را با مقداری گوشت گاو تفت داده شده تکرار کرد و وقتی دید که دهان همسرم هنوز بسته مانده است گوشت را پایین گذاشت و کمی صدف مزه دار شده برداشت. "مگه

از بچگی اینارو دوست نداشتی؟ دلت می خواست مرتب صدف بخوری..."

این-هی در تأیید حرف مادرش و به پشتیبانی از او، این کار همسرم را مسئله بزرگی نشان داد و گفت "بله، منم یادم میاد، من هر وقت جایی صدف می بینم یاد تو میوفتم یونگ-هی."

وقتی که چوب غذا خوری ای که مادر زنم با آن یک تکه صدف برداشته بود به دهان همسرم نزدیک شد، او سرش را به سرعت چرخاند.

"زود باش بخورش، دستم درد گرفت..." دست مادرزنم واقعاً شروع به لرزیدن کرده بود. سر آخر همسرم ایستاد و گفت: "نمی خورم."

برای اولین بار پس از مدتی طولانی حرف هایش واضح و روشن بودند.

پدرزن و برادرزنم که هردو اعصاب ضعیفی داشتند همزمان گفتند: "چی؟" همسر یونگ-هو سریع بازوی شوهرش را گرفت.

پدر زنم سر یونگ-هی فریاد زد: "اگه این اوضاع ادامه پیدا کنه قلب من از کار میوفته؛ متوجه نیستی پدرت داره بهت می‌گه، اگه من بهت بگم بخور باید بخوری!"

من انتظار داشتم که همسرم در پاسخ پدرش چیزی شبیه این بگوید: "متأسفم پدر ولی نمی تونم بخورم." ولی او فقط گفت: "من گوشت نمی خورم."

حرف هایش کاملاً واضح بودند و کوچکترین اثری از عذرخواهی در آنها دیده نمی شد.

مادرزنم با حالتی ناامیدانه چوب های غذاخوری را عقب کشید. از چهره پیرش اینطور می خواندم که هر لحظه ممکن است شروع به اشک ریختن کند.

بعد اشک ها از چشمانش جاری شدند و آرام و بی صدا از گونه های پر چین و چروکش پایین ریختند. پدر زنم با یک جفت چوب غذاخوری تکه ای گوشت خوک را برداشت و تمام قد روبروی همسرم که رویش را چرخانده بود ایستاد.

او کمی خم شد و گوشت را به طرف صورت همسرم برد، اصول سرسختی که در تمام طول عمرش رعایت کرده بود پشت آن چهره پیر و شکسته کاملاً مشخص بودند. "بخورش؛ به حرف پدرت گوش بده و اینو بخور. هرچی که من میگم به صلاح خودته. اگه این کارا تو رو مریض می کنه چرا انجامش میدی؟"

مهر پدری که تقریباً بدن آن پیرمرد را می لرزاند تأثیر عمیقی روی من گذاشت و من برخلاف روحیاتم نزدیک بود به گریه بیافتم.

احتمالاً تمام کسانی که آنجا حضور داشتند نیز همین احساس را داشتند.

همسرم با یک دست چوبهای غذایی را که درسکوت در دستهای پدرش می لرزیدند کنار زد.
" پدر، من گوشت نمی خورم."

در یک لحظه کف دستان مردانه اش، فضای خالی را شکافت! همسرم دستش را روی گونه سیلی خورده اش گذاشت.
این-هی فریاد زد: "پدر" و بازوی او را گرفت. لب های پدرزنم هنوز می لرزیدند، انگار هیجانش هنوز فروکش نکرده بود.
من می دانستم که پدر زنم خلیات خشنی داشته است اما این اولین باری بود که از نزدیک می دیدم کسی را کتک بزند.
" آقای چونگ، یونگ-هو، هردوتون بیاین اینجا."

من با تردید به همسرم نزدیک شدم. پدرش آنقدر او را محکم زده بود که از پوست گونه اش خون می آمد. سرعت نفس کشیدنش زیاد شده بود و به نظر می رسید بالاخره آرامشش درهم شکسته است. " شما دوتا، بازوهای یونگ-هی رو نگه دارین."
" چی؟"

" اگه یه بارگوشت بخوره، بازم می خوره، این رفتارش احمقانه است. همه گوشت می خورن!"
یونگ-هو بلند شد و ایستاد، نگاهش طوری بود که انگار از تمام این جریانات متنفر است. " خواهر، میشه لطف کنی و بخوری؟ یا حداقل می تونی تظاهر کنی که داری میخوری. مگه مجبوری که اینجوری رفتار کنی؟ اونم جلوی پدر...!"
پدرزنم داد زد: " این حرفا چیه می زنی؟ بازوشو بگیر، زود باش؛ تو هم همینطور آقای چونگ."
این-هی بازوی راست پدرش را نگه داشته بود. " پدر، برای چی این کارو می کنی؟"
پدرش که چوب های غذاخوری را پایین انداخته بود، تکه ای گوشت را با دستانش برداشت و به طرف همسرم رفت. یونگ-هی داشت آرام آرام به عقب می رفت که برادرش او را گرفت و روی صندلی نشاند.
" خواهر فقط تظاهر کن، باشه؟ فقط هرچی بهت می ده بخور."

" پدر، التماس میکنم بس کنین." این-هی از او خواهش کرد، اما پدرش بازویش را از دست او بیرون کشید و گوشت را به لب‌های همسرش فشار داد. صدای ناله ای از دهان بسته همسرش به گوش رسید. او حتی قادر نبود یک کلمه هم سخن بگوید، به محض اینکه دهانش را باز کرد تا حرفی بزند گوشت درون دهانش رفت.

یونگ-هو فریاد زد: " پدر!" مشخص بود که میخواهد پدرش را از این کار منصرف کند، اما پدرش همچنان همسرش را محکم گرفته بود. " ایممم... ایممم..."

همانطور که زخم داشت تقلا می کرد، پدرش گوشت را بین لب های همسرش فشار داد تا نرم شود؛ اما اگرچه او لب های زخم را با انگشت های قدرتمندش باز کرده بود، در مورد دندان های به هم قفل شده اش کاری از دستش بر نمی آمد. به تدریج دوباره هیجان زده شد، و یک سیلی دیگر به او زد. " پدر!"

با اینکه این-هی از جا پریده بود و کمر پدرش را محکم نگه داشته بود، در لحظه ای که ضربه دهان همسرش را باز کرده بود، پدرش تکه گوشت را توی دهانش هل داده بود. به محض اینکه دست های یونگ-هو خسته شدند و فشاری که او به بازوی همسرش وارد می کرد کم شد، همسرش فریادی زد و گوشت را به بیرون تف کرد.

نعره ای حیوانی، از روی ناراحتی، از دهان همسرش بیرون آمد. " گم شین!"

در ابتدا او شانه هایش را بالا نگه داشته بود و به نظر می رسید می خواهد به طرف در ورودی فرار کند، اما سپس برگشت و چاقوی میوه خوری ای را که روی میز بود، برداشت. "یونگ-هی" صدای مادرزنم که گویی از درون خورد می شد صدایی بود که سکوت مخوفی را که بر جمع حاکم بود شکست. بچه ها که دیگر نمی توانستند جلوی خودشان را بگیرند، با صدای بلند شروع به هق هق کردند.

" جلوشو بگیر..."

" وایسین عقب!"

خون از مچش جاری شد. قطرات خورش روی ظرف چینی سفید پاشید. به محض اینکه زانوهای همسرم شل شد و به زمین افتاد، همسر این-هی که تا آن زمان فقط نشسته بود و تماشاگر ماجرا بود، چاقو را از او دور کرد.

"چیکار دارین می کنین؟ حداقل یکی بره یه حوله بیاره!" همسر این-هی که در آن لحظه سراپا تبدیل به یک نیروی ویژه تعلیم دیده شده بود، خون ریزی را با مهارت بسیار بند آورد و همسرم را روی دست بلند کرد. "زود باش، برو پایین ماشین رو روشن کن!"

سعی کردم کفش هایم را بردارم اما بعد متوجه شدم یکی از لنگه ها را اشتباه برداشتم، برای همین مجبور شدم برگردم و عوضش کنم.

... سگی که دندان هایش را در پایم فرو برده بود به موتور سیکلت پدرم زنجیر شده است. مادرم کمی از موهای آن سگ را سوزاند و پودرش را روی زخم پشت زانوهایم گذاشت و آن را بست؛ این یک روش سنتی بود که مادرم بسیار برآن اصرار داشت. با همان پای باندپیچی شده بیرون رفتم و در حیاط ایستادم. نه ساله هستم و گرمای تابستان بسیار طاقت فرساست. خورشید غروب کرده و من هنوز عرق می کنم. آن سگ هم از گرما له له می زند و زبان قرمزش را بیرون از دهانش آویزان کرده است. یک سگ سفید و خوشگل که حتی از من هم بزرگ تر است؛ تا زمانی که پای دختر مرد بزرگ روستا را گاز نگرفته بود، همه در روستا فکر می کردند که او آزاری برای کسی ندارد. وقتی پدرم داشت سگ را به درخت می بست و دمش را با لامپی مخصوص می سوزاند، به من گفت که قرار نیست آن را شلاق بزند. او گفت جایی شنیده که اینکه سگی را مجبور کنیم که آنقدر بدود تا بمیرد مجازات ملایم تری است. موتور سیکلت روشن شد و پدرم حول یک دایره شروع به راندن کرد. سگ پشت سرش می دوید. دو دور، سه دور، همانطور می چرخیدند. من بدون هیچ حرکتی همان جا ایستاده ام و به آن سگ سفید بدجنس، با آن چشم هایی که این طرف و آن طرف می رفتند و با صدای بلندی نفس می کشید و کم کم از پا می افتاد نگاه می کردم. هر بار که چشم های براقش به چشم من می افتاد من خشن تر به او نگاه می کردم. "سگ بد! منو گاز می گیری؟"

به دور پنجم که رسیدند دهان سگ کف کرد. از گلویش که با طناب بریده بود، قطره قطره خون می چکید.

سگ که با آن گلوی آسیب دیده اش مرتب ناله می کرد، روی زمین کشیده شد. در دور ششم، سگ خونی تقریباً سیاه رنگ بالا آورد که از گلوی باز و دهانش چکه می کرد. وقتی که خون و کف در دهانش مخلوط شد، من راست و محکم ایستادم و به چشم های سگ که از آنجا برق می

زد، خیره شدم. دور هفتم رسید و در حالیکه من منتظر بودم که سگ در دید من قرار گیرد، پدرم به عقب نگاه کرد و دید که بدنش کاملاً شل شده و پشت موتور سیکلت کشیده می شود. من به دست ها و پاهای لرزان، پلک های باز و چشم های سگ مرده که پر از خون و اشک بود نگاه کردم. آن شب در خانه ما مراسم شامی برگزار شد؛ تمام مردان میانسالی که کنار جاده مغازه داشتند آمدند- هر کسی که پدرم فکر می کرد که باید خبر دار شود. گفته می شد که اگر می خواهید زخمی که از گاز گرفتن یک سگ بوجود آمده، خوب شود، باید آن سگ را بخورید و من یک قاشق پر از گوشت آن برای خودم برداشتم. نه، درحقیقت من یک کاسه پر از گوشت آن را با برنج خوردم. بوی گوشت سوخته، که دانه های نعنا نمی توانستند به کلی آن را بپوشانند، دماغم را می سوزاند. یاد چشمان آن سگ افتادم که مرا نگاه می کردند- وقتی که او را مجبور به دویدن کردیم، وقتی که خون و کف بالا می آورد و آن طور که کمی بعد دیدمشان، براق و روی سطح سوپ. ولی برایم مهم نیست و واقعاً برایم مهم نبود.

این-هی و همسر برادرش در خانه ماندند تا بچه ها را آرام کنند؛ یونگ-هو مراقب مادر زنم بود که غش کرده بود و من و شوهر این-هی همسر را به مرکز اوژانس بیمارستانی که در همان نزدیکی بود بردیم. وقتی که وضعیتش تثبیت شد و از خطر مرگ نجات یافت، او را به اتاقی دو تخته در بخش عمومی انتقال دادند و تازه آن موقع بود که ما دو نفر متوجه شدیم که روی تمام لباسهایمان لکه هایی از خون خشک شده وجود دارد. همسر با سرمی که به دست راستش وصل بود، به خواب رفت. هر دو نفر ما ایستادیم و در سکوت به چهره او نگاه کردیم؛ انگار راه حل تمام این مشکلات در صورتش حک شده باشد و فقط کافیست که من چهره اش را بهتر بررسی کنم تا بتوانم جواب را پیدا کنم. "می تونی چند دقیقه بیرون بمونی؟" من این را از شوهر این-هی خواستم. حالش طوری بود که انگار حرفی روی سینه اش سنگینی می کند و

تا نگوید آرام نمی گیرد؛ اما جلوی خودش را گرفت و به همین بسنده کرد که بگوید " بسیار خب." من ۲۵ هزار وون از جییم بیرون آوردم، این تمام پولی بود که همراه داشتم، و به او دادم.

" لطفاً این رو بگیر و برو از فروشگاه برای خودت یه دست لباس بخر."

" من؟ ایمنم.. هر وقت همسرم خواست بیاد اینجا برام یه دست لباس تمیز میاره."

یونگ-هو و همسرش به همراه این-هی آن شب به بیمارستان آمدند. مطمئناً پدرزنم هنوز آرام نشده بود. مادرش لجوجانه خواسته بود تا با آنها به بیمارستان بیاید اما یونگ-هو پایش را در یک کفش کرده بود که او حتی نباید نزدیک بیمارستان شود.

همسر یونگ-هو گفت: " اونجا چه اتفاقی افتاد؟ آخه جلوی چشم بچه ها... " معلوم بود که گریه کرده؛ آرایشش پاک شده بود و چشم هایش هم پف کرده بودند. " پدرتون خیلی زیاده روی کرد. می دونین که چی میگم. چطور میتونه دخترشو بزنه؟ اونم جلوی شوهرش! اون همیشه اینجوری بوده؟ " این-هی سری تکان داد و گفت: "معلومه، اون همیشه زود جوش بوده. متوجه شدی که یونگ-هو هم به اون رفته؟ ولی خب الان که سنش بالا رفته خیلی بهتر شده..."

به نظر می رسید که یونگ-هو ناراحت شده باشد: " چرا تقصیرا رو میندازی گردن من؟"

این-هی او را نادیده گرفت و ادامه داد " اینو هم در نظر بگیرین که یونگ-هی حتی یک کلمه هم با پدر صحبت نکرد. بایدم عصبانی می شد؛ هرچی نباشه اون دخترشه. میفهمین؟"

همسر یونگ-هو با حالتی تقریباً شک زده گفت: " با اینکه، اینی که به زور بهش گوشت بخورونیم، زیاده روی بود ولی جدا از اینا از همون اول، چی شد که تصمیم گرفت دیگه گوشت نخوره؟ و اینکه چرا چاقو رو برداشت؟ من همچین چیزی رو تا حالا تو عمرم ندیده بودم. حالا به نظرتون بعد از این می تونه تو صورت شوهرش نگاه کنه؟"

وقتی که این-هی مراقب همسرم بود، من پیراهنم را درآوردم و یکی از تی شرت های شوهر او را تنم کردم و بعد به سونایی که در طبقه

بالا بود رفتم. با آب ولرمی که از دوش سرازیر می شد، تمام آن خون های خشک شده را از تنم شستم و به چهره خشمگین خود در آینه خیره شدم. یادآوری این حوادث باعث می شد تنم بلرزد. هیچ چیز واقعی به نظر نمی رسید. همان موقع بود که احساس کردم، فکر کردن به همسرم دیگر باعث سردرگمی و تعجب من نمی شود بلکه حس تنفیری عمیق را در من بیدار می کند.

بعد از اینکه این-هی به خانه رفت، به جز من و همسرم فقط یک دختر دانش آموز، که از پارگی روده رنج می برد، به همراه پدر و مادرش در بخش عمومی باقی ماندند. آنها مرتب از گوشه چشم به من که آنجا ایستاده بودم و به تخت همسرم چشم دوخته بودم، نگاه می کردند. می توانستم به وضوح ببینم که در مورد ما چیزی در گوش یکدیگر می گویند. اما امیدم به این بود که چند ساعت دیگر این یکشنبه طولانی به پایان می آید و دوشنبه فرا می رسد و دیگر مجبور نیستم از این زن مراقبت کنم. انتظار داشتم که یونگ-هو جای مرا در بیمارستان بگیرد و پس فردا هم همسرم مرخص می شد. اما مرخص شدن او به این معنی بود که من دوباره مجبور بودم با این زن عجیب و ترسناک زیر یک سقف زندگی کنم و به هیچ وجه نمی توانستم حتی به این قضیه فکر کنم.

فردای آن روز ساعت ۹ شب به بیمارستان رفتم. یونگ-هو با لبخندی به استقبال آمد.

"حتماً خسته ای؟ آره؟"

"بچه ها چطورن؟"

"پدر جی-وو امروز پیششون مونده."

فقط اگر همکارانم تصمیم می گرفتند که بعد از کار برای خوردن چیزی بیرون بروند، بهانه خوبی داشتم که تا دو ساعت دیگر هم به بیمارستان نیایم. اما آن روز دوشنبه بود و احتمال چنین چیزی وجود نداشت.

"حال زنم چگونه؟"

"همش خواب بوده. اگه نمی پرسیدی هم می فهمیدی، ببین... کاملاً معلومه. تا حالا که هرچی بهش دادن خورده... فک کنم حالش داره بهتر میشه."

مشخص بود که یونگ-هو سعی دارد مراعات حال مرا بکند و قصد داشت اعصابم را کمی آرام کند. بعد از این که او رفت و زمانی که داشتم با خودم فکر می کردم که بهتر است کراواتم را شل کنم و نفسی تازه کنم، کسی در زد. با تعجب متوجه شدم که مادرزنم پشت در است. به محض اینکه نزدیک من شد زیر لب گفت "خجالت می کشم که باهات روبرو بشم."

"اصلاً نیازی نیست. حالتون چگونه؟"

نفس عمیقی کشید.

"خوب، خودت که می دونی وقتی که سنت بالا بره چی می شه. با کوچکترین شکی..." او سبد خریدی که به همراه داشت را بلند کرد و به طرف من گرفت.

"این دیگه چیه؟"

"اینو قبل از اینکه پیام سئول درست کردم. چند ماهه گوشت نخوردین واسه همین خیلی ضعیف شدین. پس... اینو دونفری باهم بخورین. گوشت بز سیاهه. می ترسیدم اگه این-هی و شوهرش بفهمن که دارم میام اینجا سعی کنن جلومو بگیرن. ببین چقدر لاغر مردنیه شده مثل یه روح، حالا هم که این همه خون از دست داده..."

دیگر از آن همه عشق مادرانه خسته شده بودم و حالم داشت بهم می خورد.

"اینجا که اجاق گاز نیست. هست؟ برم ببینم تو اتاق پرستار می تونم یکی پیدا کنم." او یک پاکت از درون سبدش برداشت و بیرون رفت. کراواتم را مرتب دور دستم میپیچیدم و در مشتم گرد می کردم. احساس می کردم هر لحظه عصبانی تر می شوم انگار خشمی که یونگ-هو در من فروکش کرده بود دوباره سر بر می آورد. خوشبختانه کمی بعد همسرم از خواب بیدار شد. همان موقع بود که فهمیدم چقدر خوب شد که وقتی خودم تنها آنجا بودم او بیدار نشده و از آمدن مادرزنم خوشحال شدم.

مادر زنم برگشت و او اولین کسی بود که همسرم دید. صورت پیرزن از همان لحظه ای که در اتاق را باز کرد غرق لبخند شد اما خیلی سخت بود که از صورت همسرم فهمید که چه احساسی دارد. او تمام روز را در تخت دراز کشیده بود و حالا، به خاطر سُرُم یا ورمی که صورتش

داشت، چهره اش کاملاً رنگ پریده شده بود؛ تقریباً به سفیدی کاغذ.

مادرزنم درحالی که لیوانی کاغذی که از آن بخار بلند می شد را نگه داشته بود، با دست دیگرش دست همسرم را گرفت.

چشمانش پر از اشک شد. " اینو... اینو بگیر. آه... یه نگاه به صورتت بنداز. " همسرم مطیعانه لیوان کاغذی را گرفت. " این یه داروی گیاهیه، باعث میشه بدنت قوّت بگیره. اون قدیما، قبل از این که ازدواج کنی هم از اینا بهت درست میکردم. یادت میاد؟ "

همسرم آن را بو کرد و سرش را تکان داد. " این داروی گیاهی نیست. " صورتش غمگین و ناراحت بود و در چشمانش چیزی شبیه دلسوزی موج می زد.

لیوان را به مادرش پس داد.

" این داروی گیاهیه. فقط دماغتو بگیر و همشو یجا بخور. "

" من اینو نمیخورم. "

" بخور. این آرزوی مادرته. حتی خواسته های مرده ها رو هم انجام میدن ولی تو آرزوی مادرتو نادیده میگیری؟ "

او لیوان را به طرف لبهای همسرم برد.

" این واقعاً داروی گیاهیه؟ "

" معلومه، من که بهت گفتم. "

همسرم بینی اش را گرفت و یک جرعه از آن مایع سیاه رنگ خورد. مادرزنم لبخند عمیقی زد و مرتب می گفت: " بیشتر، بیشتر بخور "

چشم هایش زیر آن پلک های چروکیده میدرخشیدند.

" من اینو همینجا میزارم و بعداً یه کم دیگه ازش میخورم. "

همسرم دوباره دراز کشید.

" چی دوست داری بخوری؟ میخوای یه چیز شیرین برات بخرم که مزه این از دهنِت بره؟ "

" نه، همینجوری خوبه. "

پیرزن شروع کرد به نق زدن تا من بروم و یک مغازه پیدا کنم. من از اینکه در رفتن عجله کنم سرباز زدم و او در آخر خودش اتاق را ترک کرد تا مغازه ای پیدا کند. وقتی مادرزنم بیرون رفت همسرم پتویش را کنار زد و بلند شد.

"داری کجا میری؟"

"دستشویی."

من کیسه سرم را برداشتم و پشت سرش حرکت کردم. او سرم را توی دستشویی آویزان کرد و در را قفل کرد. سپس با چند ناله تمام آنچه که خورده بود را بالا آورد. او از دستشویی بیرون آمد و بوی اسید معده و غذاهای نیمه هضم شده اش را هم با خود بیرون آورد. از آنجایی که من بلند نشدم تا کیسه سرم را از او بگیرم، مجبور شد که با دست چپ باندپیچی شده اش آن را حمل کند، اما چون به اندازه کافی آن را بالا نگه نداشته بود مقدار کمی خون از رگش توی لوله برگشت.

همانطور که تلوتلو خوران جلو می آمد، کیسه آبگوشتی که مادرش کنار تختش گذاشته بود را برداشت. در دست راستش که با آن کیسه سنگین مادرش را نگه داشته بود، هنوز سوزن سرم وجود داشت، اما او کوچکترین اعتنایی به آن نمی کرد. سپس اتاق را ترک کرد- من مشخصاً قصد نداشتم دنبالش بروم تا بفهمم می خواهد چه کار کند.

پس از مدت کوتاهی، صدای به هم خوردن در اتاق بلند شد، صدا به قدری بلند بود که صورت دختر بچه و مادرش را اخمی از سر ندامت پوشاند. مادرزنم با عصبانیت وارد اتاق شده بود. در یک دستش یک پاکت بیسکویت قرار داشت و در دست دیگرش پاکتی که در آن آبگوشت ها را گذاشته بود- با یک نگاه متوجه شدم که آن مایع سیاه از ظرفش به داخل پاکت ریخته است.

"آقای چونگ، با خودتون چه فکری می کردین که همینطوری اونجا نشستین؟ یه لحظه نگفتین که این بچه ممکنه چیکار کنه؟"

بیش از همه چیز دوست داشتم که از اتاق خارج شوم و به خانه برگردم.

"تو، یونگ-هی، می دونی قیمت اینا چقدر بود؟ باید می ریختیش بیرون؟ پولی که پدر و مادرت با جون کندن به دست آوردن! چطور می تونی بگی که دختر منی؟"

نگاهی به همسرم انداختم که از کمر خم شده بود و متوجه شدم که خون قرمزش تا کیسه سرم بالا آمده است.

" حالا یه نگاهی به خودت بنداز! دیگه گوشت نمیخوری و کم کم داری به کلی نابود میشی. یه نگاه توو آینه بنداز. زود باش، بهم بگو چه شکلی شدی!"
بالاخره فریادهای بلندش به هق هقی ضعیف تحلیل پیدا کردند. اما همسرم جوری به مادر گریانش نگاه می کرد گویی که با او کاملاً غریبه بود و در آخر، انگار که به نظرش این نمایش زیادی طولانی شده باشد، خوابید. پتویش را تا روی سینه اش بالا کشید و چشمهایش را بست. تازه آن موقع بود که من کیسه سرمش را که تا نیمه پر از خون شده بود بلند کردم.

نمی دانم آن زن چرا گریه می کند و چرا آنگونه به من خیره شده. گویی میخواهد مرا با چشمانش قورت دهد.

یا چرا با آن دستان لرزانش دور مچ مرا باند پیچی می کند.

مچم که چیزی نشده. اذیتم نمی کند. آنچه که درد می کند سینه ام است. یک چیزی به سینه ام چسبیده، نمی دانم که ممکن است چه باشد. تمام این چند روزه همان جا بوده. با اینکه دیگر نیم تنه ام را نمی پوشم باز هم این غده را حس می کنم. فرقی نمی کند که چقدر عمیق نفس می کشم، این احساس از بین نمی رود.

ناله ها و فریادهایی که لایه لایه روی هم تلنبار شده اند این غده را بوجود آورده اند. بخاطر گوشته. من خیلی گوشت خورده ام. زندگی تمام حیواناتی که من خورده ام آنجا جمع شده است. گوشت و خون، آن بدن های صلاحی شده در تمام وجودم رخنه کرده اند و با اینکه از نظر فیزیکی از بین رفته اند، روحشان سرسختانه درون من باقی مانده است.

یک بار، فقط یک بار دیگر می خواهم فریاد بزنم. می خواهم خودم را از این پنجره ی سیاه به بیرون پرت کنم. شاید این غده از بدنم خارج شود. بله، شاید این روش جواب دهد. هیچکس نمی تواند به من کمک کند. هیچکس نمی تواند مرا نجات دهد. هیچکس نمی تواند مرا زنده

کند.

مادر زنم را سوار یک تاکسی کردم. وقتی برگشتم، اتاق تاریک بود. هم اتاقی همسرم و مادرش، که بدون شک به اندازه کافی سر و صداهای ما را شنیده بودند، تلویزیون و لامپ ها را کمی زودتر از معمول خاموش کرده و پرده‌ی دور تختشان را کشیده بودند. همسرم خوابیده بود. من به سختی روی لبه‌ی باریک تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. نمی دانستم که چطور می توانم این اوضاع به هم ریخته را درست کنم. تنها چیزی که کاملاً مشخص بود این بود که این تلاش ها باعث نمی شوند که مشکلی که با آن دست و پنجه نرم می کردم حل شود.

وقتی که بالاخره خوابم برد، کابوس عجیبی دیدم. در خواب داشتم کسی را می کشتم. با تمام قدرتم چاقویی را در شکمش فرو بردم، سپس دستم را درون شکاف شکمش کردم و روده بلند و پیچ در پیچش را بیرون کشیدم. مثل زمانی که ماهی می خوردم تمامی گوشت های نرم و ماهیچه ها را جدا کردم و فقط استخوان ها را باقی گذاشتم. اما وقتی که از خواب بیدار شدم یادم نمی آمد که چه کسی را در خواب کشته بودم.

ساعات اولیه ی صبح بود و هوا هنوز روشن نشده بود. احساس عجیبی از درون مرا وادار می کرد پتویی که همسرم را پوشانده بود را کنار بزنم. در آن تاریکی کورکورانه اطراف را جستجو کردم ولی اثری از خون یا روده ای پاره پاره شده دیده نمی شد. می توانستم صدای نفس های بریده بریده بیمار دیگری که در اتاق بود را بشنوم اما همسرم به طرز غریبی ساکت بود. احساس لرزش عجیبی در درونم کردم، دستم را دراز کردم و با انگشت اشاره ام نبضش را لمس کردم؛ او زنده بود.

وقتی دوباره از خواب بیدار شدم، بخش کاملاً روشن بود.

مادر آن دختر بچه گفت "خدای من، شما خوابتون خیلی سنگینه. حتی وقتی غذا آوردن هم بیدار نشدین." "به نظر می رسید که برایم احساس تأسف می کند. سینی غذا را دیدم که روی تخت قرار داشت. همسرم حتی در کاسه برنج را هم باز نکرده بود، غذا را دست نخورده باقی گذاشته بود و رفته بود... اما کجا؟ سِرْم را از دستش بیرون کشیده بود و سوزن خونی آن در انتهای لوله پلاستیکی آویزان بود.

در حالی که آب دهانم را از صورتم پاک می کردم پرسیدم "همسرم کجا رفت؟"

"وقتی ما بیدار شدیم رفته بود."

"چی؟ پس چرا بیدارم نکردین؟"

"اگر هم سعی می کردیم نمی تونستیم. شما مثل مرده ها خوابیده بودین. اگه فکر می کردیم ممکنه بیدار بشین حتماً این کار رو می کردیم." صورتش از خشم یا سردرگمی قرمز شده بود.

لباس هایم را مرتب کردم و بیرون دویدم. همانطور که در راهرو راه می رفتم، اطراف را با بی قراری نگاه می کردم تا به آسانسور رسیدم. اما همسرم هیچ جا نبود. من برای این کارها وقت نداشتم. در اداره گفته بودم که امروز دو ساعت دیرتر از همیشه به سر کار می آیم؛ تا الان باید کارهای مرخص کردن همسرم را تمام می کردم. تصمیم گرفته بودم که وقتی او را به خانه بردم به او، و در واقع به خودم، بگویم که به تمامی این ماجراها مثل یک خواب بد نگاه کنیم. با آسانسور به طبقه همکف رفتم اما او در لابی هم نبود، پس به سمت حیاط سرسبز بیمارستان دویدم. نفسم بند آمده بود اما حواسم بود که همه جا را به دقت بگردم. تنها کسانی که در حیاط بودند بیمارانی بودند که قبلاً صبحانه شان را تمام کرده بودند. هوای سرد صبحگاهی، که به زودی از بین می رفت، هنوز هم مطبوع بود. می توانستم از قیافه های بیماران حدس بزنم که کدامشان مدت زیادی در بیمارستان بستری بوده اند- فقط کافی بود ببینی که خسته و افسرده هستند یا آرام. وقتی نزدیک فواره شدم، که البته از آن آبی بیرون نمی آمد، متوجه سر و صداهایی شدم؛ مردم آنجا جمع شده بودند و همگی به یک چیز نگاه می کردند. راهم را از میان آنان باز کردم تا ببینم به چه خیره شده اند.

همسرم روی نیمکتی کنار فواره نشسته بود. روپوش بیمارستان را در آورده بود و آن را روی زانوش گذاشته بود. بالا تنه ی نحیف و لاغرش کاملاً برهنه بود. باند از دور دست چپش باز شده بود و خون قطره قطره از جای بخیه هایش روی زمین می چکید. نور خورشید روی صورت و بدنش می تابید.

"چند وقته که اینطوری اینجا نشسته؟"

"خدای من... به نظر می رسه این زن جوون از بخش روانی اومده باشه."

"اون چیه که توو دستش نگه داشته؟"

" انگار یه چیزی توو مشتت داره."

" اونطرف رو نگاه کنین، اونا دارن میان."

وقتی سرم را برگرداندم دیدم که یک پرستار مرد و یک نگهبان میانسال به سرعت به این طرف می آیند و چهره شان بسیار جدی است. به صورت خسته همسرم نگاه کردم، روی لبانش خون مانند رژ لبی که درست پخش نشده باشد خشک شده بود. چشمانش که به جمعیتی که دورش جمع شده بودند خیره شده بود به چشمان من افتاد. برق می زدند، انگار که پر از اشک باشند.

با خودم فکر کردم من این زن را نمی شناسم. و این کاملاً درست بود. این حرفم دروغ نبود. با این وجود، و به خاطر احساس مسئولیتی که نمی توانستم سرکوبش کنم، پاهایم مرا به سمت او بردند و این حرکتی بود که به هیچ وجه نمی توانستم کنترلش کنم.

" عزیزم، داری چیکار می کنی؟" این را آهسته گفتم و روپوش بیمارستان را برداشتم و با آن تن برهنه اش را پوشاندم.

" گرمم بود... برای همین..." او لبخند کم رنگی زد- همان لبخند همیشگی، لبخندی که نمی توانست از این معمولی تر باشد و من باور داشتم که به خوبی می شناسمش. "گرمم بود، برای همین لباسمو در آوردم." دست چپش را بلند کرد تا جلوی نور خورشید که به صورتش می تابید را بگیرد و بریدگی روی مچش کاملاً مشخص شد.

" کار بدی کردم؟"

دست راستش را به زور باز کردم. یک پرنده، که در دستش فشرده بود، روی نیمکت افتاد. پرنده ی کوچک سفیدی بود که بعضی از پرهایش ریخته بودند. انگار که تنش را کسی گاز گرفته باشد و زیر آن جای دندان، لکه خون بزرگ و بزرگ تر می شد.

فصل دوم: لکه‌ی ماه گرفتگی

پرده قرمز تیره ای روی صحنه افتاد. رقاصان آنچنان با شور و اشتیاق دستانشان را تکان می دادند که ردیفی که در آن ایستاده بودند سراسر حرکت شد و نمی‌شد دیگر آنها را از هم تشخیص داد. با اینکه تشویق مردم بسیار بلند بود و حتی هر از چند گاهی فریاد "آفرین" از این طرف و آن طرف به گوش می رسید، بازیگران برای تشکر جلوی صحنه نیامدند. دست زدن ها به ناگاه قطع شد، تماشاچیان شروع به جمع کردن کیف وکت هایشان کردند و از لابه لای راهرو ها به طرف درهای خروجی حرکت کردند. او پایش را از روی پای دیگرش برداشت و ایستاد.

در تمام ۴-۵ دقیقه ای که دیگران گروه را تشویق می کردند او دست به سینه نشسته بود و به چهره های مشتاق رقاصان خیره شده بود. تلاش آنها در او احساس دلسوزی و احترام را برانگیخته بود اما به نظرش طراح رقص لایق تشویق های او نبود. از ردیف صندلی ها گذشت، از لابی رد شد و نگاهی به پوستر نمایش انداخت. او در یک کتابفروشی در مرکز شهر برای اولین بار اتفاقی چشمش به این پوستر افتاده بود، تصویری که لرزه بر تنش انداخته بود. نگران شده بود که مبادا سانس آخر نمایش را از دست دهد برای همین به سرعت با سالن تئاتر تماس گرفته بود و برای خود جا رزرو کرده بود. توی پوستر تصویر چند رقاص بود که پشتشان به دوربین بود و روی کمر برهنه شان، از گردن تا بالای خط شلوار گل هایی قرمز و آبی که ریشه ها و گلبرگ هایشان روی هم افتاده بودند، نقاشی شده بود. نگاه کردن به آنها باعث می شد که او هر سه حس ترس، هیجان و ناراحتی را با هم و یکجا تجربه کند. نمی‌توانست باور کند که طرحی که یکسال ذهن او را به خود درگیر کرده بود، به ذهن کس دیگری هم خطور کرده باشد- همان طراح رقص- کسی که او حتی اسمش را هم نشنیده بود. آیا این تصویر قرار بود همانگونه که قبل ها تصور کرده بود به نمایش در آید؟ روی صندلی نشست و منتظر ماند تا لامپ ها خاموش شوند و نمایش آغاز شود. آنقدر استرس داشت که حتی نمی‌توانست یک جرعه آب بنوشد.

اما آنچه که انتظار داشت اتفاق نیافتاد. راهش را از میان جمعیت تماشاچییانی که در لابی جمع شده بودند و بسیار خوشحال و سرزنده به

نظر می رسیدند باز کرد و از نزدیک ترین در خروجی به مترو خارج شد. او هیچ سنخیتی با آن موسیقی مدرن و پر سر و صدا، لباس های پر زرق و برق و آن ژست های خسته کننده نداشت.

آنچه که او به دنبالش بود نمایشی بود آرام تر، عمیق تر و ماهرانه تر. منتظر قطار بعدی ماند. عصر روز یکشنبه بود. نزدیک در واگن ایستاد. در دستش بروشوری بود که روی جلدش عکسی از نمایش را چاپ کرده بودند. همسر و پسر پنج ساله اش در خانه منتظر او بودند. او می دانست که همسرش دوست دارد آخر هفته ها را با هم بگذرانند، اما با این حال او نصف روز را به دیدن نمایش اختصاص داده بود. آیا این نمایش چیز مفیدی برای او داشت؟ او می دانست که به احتمال زیاد اینطور نبوده و در آخر چیز خاصی نصیب او نشده است.

آخر چه طور می توانست از یک غریبه انتظار داشته باشد که منطق چیزی که فقط در درون او قرار داشت را بفهمد و آن را به واقعیت تبدیل کند؟ آزرده ای که او در آن زمان احساس می کرد درست مثل حسی بود که سال ها قبل پس از دیدن فیلمی از یک بازیگر ژاپنی تجربه کرده بود. فیلمی که موسیقی عجیب و غریبی داشت و بازیگرانش مرتب این طرف و آن طرف می رفتند و روی زمین غلط می زدند. این گونه نبود که او با مضمون نمایش مشکلی داشته باشد، فقط دلش نمی خواست آنرا اینگونه به نمایش در بیاورند. او با هر روش دیگری موافق بود به جز این. کمی بعد قطار از ایستگاه نزدیک به مجتمع مسکونی ای که آنها در آن زندگی می کردند گذشت. او از همان ابتدا هم قصد نداشت آنجا پیاده شود.

بروشور را به زور در کوله پشتی اش جا کرد، دست های مشت کرده اش را درون جیب های ژاکتش کرد و به در ورودی واگن، که حالا مثل آینه شده بود، چشم دوخت. خودش را وادار کرد که بپذیرد این مرد میانسال، که کلاه بیس بال به سر گذاشته تا موهای کم پشت جلوی سرش را پنهان کند و شکم بزرگش زیر ژاکتش خودنمایی می کند، خود اوست.

از شانس خوبش در استودیو قفل بود و این به این معنی بود که می توانست آنجا تنها باشد. عصر های یکشنبه تنها زمان هایی بودند که او می توانست بدون مزاحم کار کند. آنجا یک استودیوی ۲۶.۵ متر مربعی در طبقه دوم زیر زمین یکی از ساختمان های زیر شاخه گروه تجاری k بود که به عنوان یکی از مراکزی که از هنرمندان حمایت مالی می کند، شناخته می شد. چهار هنرمندی که همه در زمینه ساخت کلیپ های

ویدئویی فعالیت داشتند و همه با هم آنجا را کرایه کرده بودند، مجبور بودند به نوبت از تنها کامپیوتری که آنجا وجود داشت استفاده کنند. خوشحال بود که می تواند از ویدئو پروژکتوری که آنجا وجود داشت بدون پرداخت هزینه اضافی استفاده کند، اما او نسبت به حضور بقیه موقع کار خیلی حساس بود و این به این معنی بود که فقط موقعی می توانست در کارش غرق شود که تنها باشد و این مشکل بزرگی محسوب می شد.

در با صدای اندکی باز شد. روی دیوار دست کشید تا اینکه کلید لامپ را پیدا کرد. اول از همه مطمئن شد که در را پشت سرش قفل کرده است، سپس کلاهش را برداشت، ژاکتش را در آورد، کیفش را روی زمین گذاشت و بعد، مدتی را در راهروی تنگ استودیو، در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود، قدم زد. در آخر خودش را روی صندلی کامپیوتر انداخت و سرش را با دو دست گرفت.

کیفش را باز کرد و بروشور، دفتر طراحی و یک نوار ویدئویی از آن بیرون آورد. توی آن نوار ویدئو، که روی برچسب آن اسم، آدرس و شماره تلفنش نوشته شده بود، نسخه اصلی تمام کلیپ هایی که در طول ده سال گذشته ساخته بود، وجود داشت. از ضبط آخرین اثرش حدود دو سال می گذشت و این زمان به اندازه کافی طولانی بود که او را مضطرب کند.

دفتر طراحی اش را باز کرد. روی تعداد زیادی از صفحه های آن نقاشی کشیده شده بود. با اینکه ایده این نقاشی ها با طرح روی پوستر یکی بود اما از نظر فضای غالب و احساس هنری تفاوت زیادی بینشان بود.

رقاصانی که روی کمرهای برهنه شان گل های زیبایی کشیده شده بود و اگر به بالاتنه استخوانی و بازوهای عضله ایشان دقت نمی کردی تنها چیزی که خودنمایی می کرد گل های بهاری بود. در طرح های او هیکل های بدون صورتی وجود داشتند که حالت ثابت و قدرتمندشان با فضای حاکم در تصویر در تضاد بودند. این تصویر زمستان گذشته و در یک لحظه به ذهنش خطور کرده بود. در آن زمان او به این نتیجه رسیده بود که شاید وقت آن رسیده که دوران طولانی بی کاری او به پایان برسد، زمانی که او احساس می کرد انرژی از اعماق وجودش کم کم شروع به قلیان می کند. اما او از کجا می دانست که این احساس و این انرژی به این چنین طرح احمقانه ای می انجامد؟

به دلایلی، تا آن زمان تمام آثار او سبکی واقع گرا داشتند و برای کسی که آخرین کارش کلیپی سه بعدی در مورد رنج و سختی مردم در

جوامع کاپیتالیسم معاصر بود، که به عنوان یک مستند واقعی نمایش داده شده بود، چنین ایده ای کم تر از یک فاجعه نبود.

این ایده هیچ وقت به ذهنش خطور نمی کرد اگر آن روز پسرشان را حمام نمی برد و آن مکالمه را با همسرش نداشت. آنروز وقتی داشت پسرشان را خشک می کرد متوجه ماه گرفتگی روی کمر او شد. لکه زیاد بزرگی نبود اما وقتی او تازه متولد شده بود آنها فکر می کردند که این لکه پس از مدتی ناپدید می شود. او به همسرش گفت " این لکه هنوز همینجاست. پس کی می خواد ناپدید بشه؟"

همسرش با بی خیالی جواب داد "منم از اینا داشتم... خب... درست یادم نمیاد کی از رو پوستم پاک شد ولی یونگ-هی تا وقتی بیست سالش شد هنوز اینو داشت، اینجا..."

" بیست سالگی؟"

" آره، یه لکه آبی، مثل یه گلبرگ، اندازه انگشت شصت من. از کجا معلوم اگه تا اون موقع پاک نشده شاید هنوزم همونجا باشه."

با این حرف همسرش به کمر پسرش خیره شد؛ آن لکه واقعاً شبیه یک گلبرگ بود. کمر پسرش را با یک گل بزرگ روی آن تصور کرد و بعد در خیالاتش تمام کمر او را پر از گل های رنگارنگ کرد.

در طرح هایش او تصویر یک زن را کشیده بود که صورتش مشخص نبود اما او می دانست که آن نقاشی تصویر خواهرزنش است. اما آن مرد که خواهرزنش دستانش را دورگردنش انداخته بود، چه کسی بود؟ چیزی در درونش فریاد می زد که این مرد خود اوست. از آن روز هر وقت اسم خواهرزنش را می شنید ضربان قلبش تندتر می شد و احساس می کرد بدنش داغ شده است. او مدت زمان زیادی به دنبال راهی می گشت تا خودش را از این تصورات جدا کند اما هیچ جایگزینی برای خودش یا خواهر زنش پیدا نمی کرد. او می خواست این ایده را تحقق بخشد؛ همین و دیگر هیچ. هر اثر، نمایش، فیلم یا تئاتری به نظرش بی روح و خسته کننده می آمد؛ فقط و فقط به این خاطر که آنچه در ذهن او رخ می داد نبود.

او هر روز ساعت ها در خیالاتش به دنبال راهی می گشت تا ایده اش را عملی کند. فقط کافی بود استودیوی دوست نقاشش را قرض بگیرد، نور را تنظیم کند و کمی رنگ مناسب برای پوست بدن و یک ملافه سفید برای پوشاندن کف زمین بخرد... او مرتب به این چیزها فکر می کرد،

اما مهمترین کار این بود که خواهرزنش را راضی کند. او مدت ها با خودش کلنجار می رفت که آیا بهتر نیست خواهرزنش را با شخصی دیگر جابجا کند؟ او یک بازیگر نبود و اصول کار را نمی دانست پس آیا باید پول زیادی خرج کند و یک بازیگر زن حرفه ای استخدام کند؟ جدا از همه اینها، اگر اوتمام این تصاویر را ضبط می کرد آیا می توانست آن را نمایش دهد؟ او عمدتاً فکر می کرد که آثارش، که جنبه اجتماعی داشتند، باعث شود باران انتقاد مردم بر او ببارد، اما این بار قضیه فرق می کرد. این اثر با همه آثار قبلی اش تفاوت داشت.

اگر به خاطر آن ایده و تصورات نبود هرگز نیازی به این اضطراب و ناراحتی نبود. این کار ممکن بود تمام سابقه خوبش را نابود کند. حتی ممکن بود دیگر نتواند کار کند و او نمی خواست تمام این اتفاقات به دست خودش و با تصمیمی که خودش گرفته بود صورت گیرد. او با خودش در جنگ بود. آیا او یک انسان عادی بود؟ یک انسان قوی که می تواند جلوی خواسته هایش بایستد؟ در آخر نتوانست پاسخ درستی برای این سؤالات پیدا کند- با اینکه هیچ گاه تا آن زمان این چنین احساسی نداشت.

صدای باز شدن در را شنید، دفتر طراحی اش را بست و به طرف در برگشت. او نمی خواست نقاشی هایش را کسی ببیند، فرقی نمی کرد که چه کسی باشد. این احساس جدید بود و برای خودش هم عجیب به نظر می رسید. او هیچوقت از نشان دادن طرح ها یا مطرح کردن تصوراتش با دیگران طفره نمی رفت.

جی با آن موهای بلندش که دم اسبی پشت سرش بسته بود داخل شد. "سلام! فکر نمی کردم کسی اینجا باشه."

جی در حالی که چند سکه از جیبش در می آورد پرسید: "دلت یه فنجان قهوه می خواد؟"

او سرش را تکان داد. وقتی که جی رفت تا دو فنجان قهوه بخرد او نگاهی به اطراف استودیویی که دیگر در آن تنها نبود انداخت.

از آنجایی که دوست نداشت سرش را که کم کم تاس می شد کسی ببیند، کلاه بیس بالش را سر کرد. مثل سرفه ای که گلو را بیازارد احساس می کرد فریادی که مدت ها بود سرکوبش کرده، هر لحظه ممکن است از درونش فوران کند. وسیله هایش را درون کیفش ریخت و با عجله به سمت آسانسور رفت. در تصویرش که روی در صیقلی آسانسور افتاده بود به نظرمی رسید که از چشمان قرمز اشک بیرون می ریزد. هر چه در خاطراتش جستجو کرد نتوانست زمانی را به خاطر آورد که این اتفاق برایش افتاده باشد. دوست داشت در آن چشمان قرمز و چروکیده تف

بیاندازد. می‌خواست آنقدر به گونه هایش مشت بزند که زیر ریش های مشک‌اش خون جاری شود و لب های زشتش را زیر کفش هایش له کند. زنش که سعی می کرد زیاد آزرده خاطر به نظر نرسد گفت: "دیر کردی." پسرش دوباره رویش را به طرف لودر پلاستیکی ای که با آن بازی می کرد برگرداند. نمی شد گفت که از دیدن پدرش خوشحال شده است یا نه.

از زمانی که همسرش سرکار تمام وقت خود در فروشگاه لوازم آرایشی‌اش برگشته بود همیشه خسته به نظر می رسید، اما او از آن دسته آدم هایی بود که کارشان را با دقت و با وجود سختی ها ادامه می دهند و از دیگران طلب کمک نمی کنند. در حقیقت تمام چیزی که او از شوهرش می خواست این بود که یکشنبه ها را با خانواده بگذراند. "می خوام یکشنبه ها کمی استراحت کنم و پسرمون نیاز داره با پدرش هم وقت بگذرونه، قبول نداری؟" او می دانست که یکشنبه تنها روزی است که همسرش به خودش کمی استراحت می دهد. او حتی از شوهرش متشکر بود که به او اجازه داده مسئولیت یک فروشگاه را در کنار کار خانه بر عهده بگیرد و اعتراضی هم نمی کرد. اما این روزها هر وقت به صورت او نگاه می کرد چهره ی خواهرزنش را می دید و زندگی آنها در خانه بیشتر از این فکرها پیش نمی رفت.

"شام خوردی؟"

"آره، سر راه یه چیزی خوردم."

"تو باید درست غذا بخوری، چرا همیشه بیرون غذا می خوری؟" لحنش طوری بود که انگار با این قضیه کنار آمده و به دلایلی که دیگر یادش نیست تسلیم خواسته شوهرش شده است.

به چهره خسته همسرش طوری نگاه کرد انگار به یک غریبه چشم دوخته باشد. چشم هایش عمیق و صاف بودند و مژه هایی پر پشت داشت. صورتش مانند بیضی باریکی بود که به فکی ظریف و زنانه می رسید. پیشرفت فروشگاهش، که در ابتدای تأسیس، وقتی که او خیلی جوان بود، فقط ۸.۵ متر مربع مساحت داشت، در طول این سال ها، باید بیشتر به خاطر این چهره دوستانه و اثری باشد که روی مشتریان‌شان داشته است. با این حال، از همان ابتدا، چیزی در مورد زنش وجود داشت که او نمی پسندید.

چهره، اندام و ذات ملاحظه گرش همان چیزهایی بودند که او در زن رویاهایش می دید و همیشه به دنبالشان بود؛ و از آنجا که نمی

توانست که بگوید دقیقاً چه وضعی در این زن وجود دارد، تصمیم گرفت با او ازدواج کند. در حقیقت تنها زمانی که خواهر زنش را ملاقات کرد متوجه شد که ضعف همسرش چیست.

او از همه چیز خواهر زنش خوشش می آمد- مژه های کم پشتش، طرز صحبت کردنش که بعضی وقت ها آنقدر رک حرفش را می زد که بی ادبانه به نظر می رسید و آن حالت تو دماغی خواهرش را نداشت؛ لباس های تیره اش و استخوان های برآمده گونه اش که نه مردانه بودند و نه زنانه. در مقایسه با خواهرش زشت بود، اما به نظر او، از وجود این زن انرژی تراوش می کرد، مانند درختی که در تنهایی و سختی رشد کرده باشد.

احساس او نسبت به خواهرزنش با زمانی که هنوز او را ملاقات نکرده بود تفاوتی نکرد؛ "هه، اون همون آدمیه که من دنبالش بودم؛ درسته خواهرن و خیلی چیزاشون شبیه همه ولی تفاوت اساسی ای با هم دارن"- این فکر یک لحظه از ذهنش گذشت و ناپدید شد.

"چیزی برات درست کنم که بخوری یا نه؟" این سوال همسرش بیشتر شبیه یک درخواست بود.

"گفتم که قبلاً یه چیزی خوردم."

او که از احساساتی که درونش موج می زد خسته شده بود، در حمام را باز کرد. همین که لامپ را روشن کرد صدای همسرش یک بار دیگر مثل پتک بر سرش کوبیده شد.

"من نگران یونگ-هی ام؛ تمام روز ازت خبری نبود و جی-وو هم سرماخورده، برای همین مجبور شدم تمام روز رو توو خونه بمونم..."

دادهای او با فریادی که سر پسرشان کشید ادامه پیدا کرد: "چیکار می کنی؟ بهت گفتم بیا اینجا داروتو بخور!"

همسرش که می دانست پسرشان به این زودی از جایش تکان نمی خورد، رفت و داروی پودری را در قاشقی ریخت و بعد آن را در شربتی که رنگ توت فرنگی داشت مخلوط کرد. او از حمام بیرون آمد، در را پشت سرش بست و از همسرش پرسید: "خواهرت چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟"

"همین تازگیا برگه های طلاق رسیدن دستش. یه وقت فکر نکنی من موقعیت آقای چونگ رو درک نمی کنم... نه... فقط می گم باید یکم دلسوزانه تر رفتار می کرد، نه اینکه اینجوری زنشو بندازه دور..."

او با کمی لکنت گفت: "من... می‌خواهی... من برم یه سری بهش بزنم؟"

همسرش با خوشحالی گفت: واقعاً میری؟ خیلی وقته خونمون دعوتش نکردیم، اگه تو بتونی بری دیدنش، حتی اگه یکم غیر عادی هم باشه... خواهرم خودش می‌فهمه که ما مشکل داریم، می‌دونه که اوضاع چجوریه." او به همسرش نگاه کرد، احساس مسئولیتی دلسوزانه در نگاهش موج می‌زد و با احتیاط در حالی که دارو را در دست داشت و به پسرشان نزدیک می‌شد، با خودش فکر کرد "اون زن خوبیه." آنقدر خوب که محبتش انسان را آزار می‌دهد.

"فردا بهش زنگ می‌زنم."

"می‌خواهی شمارشو بهت بدم؟"

"نه، خودم دارمش."

دوباره داخل حمام شد و در را از داخل بست. دوش آب را باز کرد و همانطور که لباس هایش را در می‌آورد به صدای آبی که توی وان حمام می‌ریخت گوش می‌داد.

به یاد آن سوئیتی افتاد که همسرش زمانی با خواهرش اجاره کرده بود و بعد به یاد آن روزی افتاد که خواهر زنش را روی دستانش بلند کرده بود تا به بیمارستان برساند. ناگهان ناله ای کرد که نه شبیه گریه بود و نه خنده؛ بلکه بخاطر آب بسیار سردی بود که روی تنش می‌ریخت.

اوایل تابستان دو سال پیش بود که خواهر زنش مچش را در خانه آنها با چاقو بریده بود. آنها همان اواخر به آن خانه نقل مکان کرده بودند تا فضای بیشتری در اختیار داشته باشند و خانواده همسرش برای ناهار به خانه آنها رفته بودند. در آن زمان او از همسرش شنیده بود که خواهرش گیاه خوار شده و این مسئله هیچ سنخیتی با خانواده آنها نداشت. زیرا تمام خانواده آنها به خصوص پدرشان علاقه فراوانی به گوشت داشتند. خواهرزنش به شدت لاغر شده بود و اینطور نبود که او درک نکند چرا همه با آن همه عصبانیت با یونگ-هی حرف می‌زنند اما اینکه پدرش، که یکی از قهرمانان جنگ ویتنام بود، دختر نافرمانش را سیلی بزند و به زور تکه ای گوشت در دهان آن فرو برد، چیز دیگری

بود. هر چه به عقب نگاه می کرد نمی توانست خودش را قانع کند که این اتفاقات واقعاً رخ داده اند- تمام آنها بیشتر شبیه صحنه ای از یک نمایش عجیب بودند.

از میان تمام خاطراتش جیغی که خواهرزنش وقتی که آن تکه گوشت به لب هایش نزدیک می شد زد، از همه واضح تر و ترسناک تر بود. بعد از این که آن تکه ی گوشت را از دهانش به بیرون تف کرده بود چاقوی میوه خوری را از روی میز برداشته بود و به تک تک اعضای خانواده اش به نوبت با آن نگاه نافذش چشم دوخته بود. چشمان وحشت زده اش مثل حیوانی که در تله افتاده باشد این طرف و آن طرف می رفتند.

وقتی که خون از مچش فواره زد او به سرعت تکه ای پارچه از یکی از رو تختی هایشان پاره کرده بود، آن را دور دست خواهرزنش پیچیده بود و او را روی دست بلند کرده بود. بدنش آنقدر سبک بود که انگار یک روح باشد. وقتی که به طرف پارکینگ می دوید، از سرعت عمل و تصمیمات به موقعی که در آن شرایط گرفته بود بسیار حیرت زده شده بود. او هیچ وقت فکر نمی کرد قادر باشد چنین کارهایی انجام دهد.

وقتی که بدن بیهوشش را می دید که مراقبت های اورژانسی روی آن صورت می گیرد، صدای خورد شدن چیزی را در درونش می شنید. احساسی که در آن زمان داشت آنقدر عجیب بود که بعد از گذشت دو سال هنوز قادر نبود به درستی آن را شرح دهد؛ شخصی جلوی چشمش به بدن خودش حمله کرده بود و میخواست مثل یک تکه گوشت تنش را ببرد. خورش روی لباس او ریخت، با عرق تنش مخلوط شد و بعد به صورت لکه های قهوه ای تیره در آمد. یادش می آمد که امیدوار بود خواهرزنش نجات پیدا کند اما همزمان به این فکر می کرد که معنی نجات یافتن برای یونگ-هی چه بود. همان لحظه که او تصمیم گرفته بود جان خودش را بگیرد تغییر بزرگی رخ داده بود. الان دیگر کسی نمی توانست به او هیچ کمکی بکند. هر کدام از آنها - پدر و مادرش که به زور به او گوشت خورنده بودند، شوهرش و خواهر و برادرش که فقط آنجا ایستاده بودند و گذاشتند این اتفاق بیوفتد - حالا برای او غریبه بودند، البته اگر منصفانه تر نگاه کنیم همه دشمنش بودند. اگر او به هوش می آمد، هیچ گاه آن وضعیت تغییر نمی کرد. حتی اگر آن اقدام به خودکشی احساسی لحظه ای بوده باشد، این بدین معنی نیست که دیگر اتفاق نخواهد افتاد. و اگر او دوباره این کار را انجام می داد مطمئناً بیشتر احتیاط می کرد و این یعنی اینکه دیگر کسی وجود نخواهد داشت تا او را مثل

این بار نجات دهد. ناگهان متوجه نتیجه افکارش شد: که بهتر بود او هیچ وقت به هوش نیاید، که اگر به هوش بیاید موقعیت برایش سخت و طاقت فرسا خواهد بود و اینکه شاید بهتر بود او خواهرزانش را همانطور درحالت بی هوشی از پنجره به بیرون پرت کند.

وقتی که وضعیت یونگ-هی ثابت شد و خطر از سرش گذشت، او از پولی که باجناقش به او داده بود استفاده کرد تا پیراهن جدیدی بخرد و به جای این یکی که تنش بود و پر از لکه های خون بود بپوشد. آنروز به جای اینکه آن پیراهن را دور بیاندازد، آن را مثل یک توپ، گرد کرد و با خودش با تاکسی به خانه برد. در طول راه به یاد آخرین ویدئو کلویی که ساخته بود افتاد و از اینکه با یادآوری آن، درد غیر قابل تحملی را احساس می کرد، متعجب شد. آن کلیپ بر اساس تصاویر چیز هایی ساخته شده بود که او از آنها نفرت داشت. تمامی آنها را بر پایه احساساتش با هم جمع کرده بود و با موسیقی و علائم گرافیکی مونتاژ کرده بود: تبلیغات، قسمت هایی از اخبار و سریال های تلویزیون، چهره سیاستمداران، پل ها و فروشگاه های ویران شده، گدایان و خانه بدوشان و صورت گریان بچه هایی که از بیماری های لاعلاج رنج می بردند.

ناگهان احساس مریضی کرد. با آنکه تمامی آن تصاویر همیشه باعث رنجش او می شدند، و با آن که از تمامشان متنفر بود حالا برایش حکم جنایت داشتند. تک تک لحظاتی که روی آنها کار می کرد را به خاطر آورد؛ تمام آن شب هایی که تا صبح با آنها کلنجار می رفت تا احساس واقعی ای که آنها در او به وجود می آوردند را نشان دهد. در آن لحظه افکارش از مرز تحمل او خارج شدند و او یک آن خواست در تاکسی در حال حرکت را باز کند و خودش را روی آسفالت کف خیابان بیاندازد. او دیگر نمی توانست فکر آن تصاویر و واقعیات پشت آنها را تحمل کند. قبل ها او راحت ترمی توانست با این افکار کنار بیاید که البته ممکن است به خاطر این بوده باشد که تنفرش نسبت به آنها هنوز به نقطه کمال نرسیده بوده- و یا اینکه هیچوقت این شرایط ناگوار، خودش را تهدید نمی کردند. اما در آن زمان، در آن تاکسی، در آن عصر تابستانی و با بوی خون خواهرزانش که بینی اش را می آزد، تمام آن تصاویر و آن واقعیت ها ناگهان برایش تهدید کننده بودند و باعث می شدند اسید معده اش گلویش را بسوزاند و نفس در سینه اش حبس شود. به نظرش می رسید که تا زمانی که بتواند اثر بعدی اش را بسازد نیاز به زمان زیادی دارد. او خسته و درمانده بود و زندگی با او سر جنگ داشت. دیگر تحمل آن اوضاع را نداشت.

تمام کار های با ارزشی که در طول ده سال گذشته، یا شاید بیشتر، انجام داده بود ناگهان به او پشت کردند. آنها دیگر آثار او نبودند. تمام آنها متعلق به شخصی بودند که او زمانی می شناخت، یا فکر می کرد که روزی می شناسد.

آن سوی خط تلفن خواهر زنش سکوت کرده بود. از آنجایی که صدای خفیف نفس کشیدنش و نوعی خش خش، که حدس می زد از خط تلفن باشد را می شنید، می دانست که او پشت خط است.

" الو." متوجه شد که ادای این کلمات چقدر برایش سخت هستند. "یونگ-هی، منم، مامان جی-وو می خواست..." او از خودش متنفر بود، از تمام آن تظاهر کردن ها و حقه ها بیزار بود اما نفرتش را سرکوب کرد و ادامه داد "خب، اون نگرانته، خودت که میدونی."

باز هم هیچ جوابی نشنید. آهی کشید. وقتی که دوره درمان خواهر زنش در بیمارستان روانی، که چند ماهی طول کشید، پایان یافته بود، او مدتی را در خانه آنها گذرانده بود. در طول آن زمان این-هی و بقیه اعضای خانواده اش تمام تلاش خود را می کردند تا شوهر یونگ-هی او را با خود به خانه برگرداند. در آن یک ماهی که خواهرزنش، قبل از اینکه برای خودش سوئیتی اجاره کند، پیش آنها زندگی می کرد، برای هیچ کدام از آنها کوچک ترین دردسری ایجاد نکرده بود. و به او به چشم موجودی ترحم انگیز، ولی از نوع کم حرفش، نگاه می کرد.

هیچوقت زن پرحرفی نبود و تمام وقتش را در بالکن، زیر نور آفتاب روزهای آخر پاییز می گذراند. او خودش رابا جمع کردن برگ های خشکی که از گلدان های توی بالکن روی زمین می افتادند سرگرم می کرد و بعد آنها را با دستش کاملاً پودر می کرد. گاهی هم دستش را دراز می کرد و روی زمین با سایه اشکالی درست می کرد. وقت هایی که همسرش این-هی در حال انجام کاری بود، در کارهای جی-وو به او کمک می کرد؛ او را به دستشویی می برد و گاهی با پاهای برهنه او را حمام می داد.

باور اینکه این زن زمانی سعی کرده باشد خودش را بکشد، یا بدون پیراهن جلوی آن همه آدم غریبه با خونسردی بنشیند، که یکی از علائم جنون بعد از اقدام به خودکشی محسوب می شد، بسیار سخت بود. انگار که او زن دیگری را به بیمارستان برده بود نه او را.

تنها چیزی که در مورد خواهرزنش عجیب به نظر می رسید این بود که گوشت نمی خورد. این قضیه از همان ابتدا باعث اختلاف او و خانواده اش شده بود و از آنجا که بعد از این تغییر اولیه رفتارش مرتب عجیب تر می شد- که بدترین آنها برهنه شدن در بیمارستان بود- شوهرش

به این نتیجه رسیده بود که گیاه خوار ماندن او اثبات می کند که او دیگر هرگز به حالت عادی بر نمی گردد. " او همیشه و در همه شرایط به ظاهر مطیع بود. زنی که هیچوقت حواسش به دور و برش نبود و به فکر درمان هم نمی افتاد طبیعیه که حالش بدتر بشه."

آنچه او را آزار می داد این بود که از نظر باجناقش کاملاً طبیعی بود که او زنش را از خودش پس بزند، انگار که او یک ساعت شکسته و یا یک وسیله باشد.

" حالا از من پیش خودتون یه جنایت کار نسازین. همه می بینن که قربانی اصلی این ماجرا منم." او که می دانست کمی هم باید به شوهر یونگ-هی حق داد، بر خلاف زنش، موضعی خنثی در ماجرای طلاق آن دو اتخاذ کرد. اما همسرش به آقای چونگ التماس می کرد که از تلاش برای طلاق رسمی دست بردارد و منتظر بماند تا نتیجه درمان یونگ-هی مشخص شود. اما او راه خودش را می رفت. سعی کرد صورت آقای چونگ را از مغزش بیرون کند؛ آن پیشانی باریک، چانه تیز و آن حالت یکدندگی که او همیشه آن را ناخوشایند می دید. دوباره خواهرزنش را صدا زد.

" لطفاً جواب بدین، هر چی می خواین بگین فقط یه حرفی بزنین." همان لحظه که فکر می کرد دیگر کاری از دستش بر نمی آید و می خواست تلفن را قطع کند، خواهرزنش شروع به صحبت کرد.

" آب داره قل قل می کنه." هیچ حالت خاصی در صدایش نبود. آنطور که از صدای یک فرد بیمار انتظار می رفت هم نبود؛ نه افسرده بود و نه حواس پرت. اما پر انرژی و امیدوار کننده هم نبود. آن صدا، صدای شخصی بود که به هیچ کجا تعلق ندارد. کسی که در مرز میان احساسات مختلف اسیر شده است.

" باید برم خاموشش کنم."

" یونگ-هی، من... " با عجله صحبت می کرد چون می ترسید او گوشی را قطع کند. "اشکالی نداره من الان پیام اونجا؟ نمی خواین برین

بیرون؟"

بعد از کمی سکوت، او صدای قطع شدن تلفن و بوقی که نشان از پایان مکالمه می داد را شنید. گوشی را روی میز گذاشت، دستانش کاملاً خیس عرق بودند.

دقیقاً بعد از حرف های زنش درباره ماه گرفتگی روی کتف یونگ-هی، او دیگر خواهرزنش را به چشم دیگری می دید. قبل از آن او هیچ گونه علاقه ای به چیزهایی که به خواهرزنش مربوط می شدند، نداشت. وقتی که به روزهایی که یونگ-هی پیش آنها بود فکر می کرد، ضربان قلبش شدت می گرفت، اما خودش هم می دانست که آن روزها هیچ حس خاصی به او نداشت. هر زمان که یاد موهای آشفته اش وقتی روی بالکن می نشست و با دست هایش روی زمین سایه های مختلف درست می کرد، می افتاد حس می کرد پوستش داغ می شود.

حالا این قضیه که او دیگر گوشت نمی خورد و غذایش فقط سبزیجات و غلات بود با آن ماه گرفتگی که شبیه گلبرگ بود کاملاً سازگار به نظر می رسید، جوری که انگار نمی شد این دو را از هم جدا کرد. و این حقیقت که خونی که از شاهرگ مچ او خارج شده بود، روی پیراهن سفید او ریخته بود، خشک و تیره شده بود و به رنگ قرمز تیره ی سوپ لوبیا در آمده بود، برایش مثل تکه ای شکه کننده از سرنوشتش شده بود.

سوئیتی که خواهرزنش اجاره کرده بود در کوچه ای بسیار آرام، نزدیک دانشگاه دخترانه D قرار داشت. او جلوی آن ساختمان چند طبقه ایستاد. کمرش بخاطر وزن کیسه های پر از میوه ای که زنش اصرار داشت با خودش ببرد خم شده بود. در آن کیسه ها چند نوع میوه وجود داشت: نارنگی، هلو، سیب هایی از جزیره ی جیجو و حتی مقداری توت فرنگی خارج از فصل. ماهیچه های مچ و بازویش درد می کردند اما همچنان همان جا با شک و دو دلی ایستاده بود. فکر اینکه به سوئیت او برود و با او رو در رو قرار بگیرد او را می ترساند.

بلاخره میوه ها را زمین گذاشت، درگوشی اش را باز کرد و شماره او را گرفت. وقتی که حتی بعد از دهمین بوق خواهرزنش تلفن را جواب نداد، دوباره میوه ها را برداشت و شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. وقتی به طبقه سوم رسید جلوی دری که گوشه راهرو قرار داشت ایستاد و زنگ در را فشار داد. همان طور که فکر می کرد هیچ جوابی نشنید. دستگیره در را چرخاند و در کمال تعجب متوجه شد که در باز

است. کلاه بیس بالش را روی سرش جا به جا کرد، تمام موهایش از عرق خیس شده بودند، ظاهرش را کمی مرتب کرد و در را هل داد. سوئیت خواهرزنش که رو به جنوب قرار داشت؛ تا آشپزخانه با آفتاب اوایل اکتبر پر شده بود و کاملاً ساکت بود. بعضی از لباس هایی که همسرش به او داده بود این طرف و آن طرف روی زمین پهن بودند. گلوله هایی از آشغال روی زمین دیده می شد اما آنجا به نظر نا مرتب نمی آمد که شاید بخاطر این بود که در آن خانه هیچ گونه مبلمانی دیده نمی شد.

بعد از اینکه میوه ها را پشت در روی زمین گذاشت، کفش هایش را در آورد و داخل شد. هیچ اثری از خواهرزنش داخل خانه نبود. ممکن بود بیرون رفته باشد. شاید بخاطر اینکه او گفته بود به خانه اش می آید بیرون رفته بود. خواهرزنش در خانه تلویزیون نداشت و پریز برق و جای آنتن خالی به شدت روی دیوار خودنمایی می کردند. در انتهای آن اتاق، که هم نشیمن محسوب می شد و هم اتاق خواب، همانجا که همسرش تنها تلفن خانه را وصل کرده بود، یک تشک وجود داشت که پتوی روی آن مثل غاری بالا آمده بود؛ انگار که یک نفر یک دفعه از زیر آن بیرون پریده باشد.

هوا به نظرش خفه کننده می آمد. همین که خواست به طرف درِ بالکن برود تا آن را باز کند صدایی شنید و فوری به طرف آن چرخید خواهرزنش بود که روبروی آینه ایستاده بود و خودش را برانداز می کرد. از توی آینه او را دید. به نظر می آمد شوکه شده باشد اما بعد بدون اینکه به طرف او برگردد پیراهنی که کنار آینه آویزان کرده بود را برداشت و پوشید. او هیچ عجله ای از خود نشان نمی داد. با آرامش تمام دست هایش را درون آستین های پیراهن برد و بعد یکی یکی دکمه های آن را بست؛ جوری رفتار می کرد که انگار پوشیدن لباس فقط به خاطر موقعیت است نه اینکه خودش نیازی به آن ببیند. بعد به طرف او برگشت و از آینه دل کند.

وقتی که خواهرزنش آنجا ایستاده بود و لباس می پوشید او از جایش هیچ تکانی نخورد، گویی که به زمین میخکوب شده باشد. خواهرزنش دیگر مثل روزهای ابتدایی گیاه خوار شدنش لاغر و رنگ پریده نبود. او بعد از اینکه در بیمارستان بستری شده بود شروع کرده بود به وزن اضافه کردن و زمانی هم که در خانه آنها بود خوب غذا می خورد. وقتی که پیراهنش را پوشید و کنار او آمد تازه متوجه شد که به لکه ماه گرفتگی روی کتف او نگاه نکرده است.

بالاخره، بعد از گذشت چند دقیقه شروع به عذرخواهی کرد. "متأسفم، در باز بود و من فکر کردم واسه کاری رفتین بیرون."

"مشکلی نیست." این بار هم جوری صحبت می کرد که جوابی مثل این برای چنین موقعیتی لازم باشد و اینها حرف هایی هستند که دیگران مایلند بشنوند نه اینکه احساس خودش باشد. "وقتی توو خونه تنهام دوست دارم اینجوری باشم."

او سعی کرد افکارش را متمرکز کند؛ مغزش از هرفکری خالی شده بود. او داشت می گفت که همیشه در خانه این گونه زندگی می کند. تا همان چند ثانیه پیش و حتی زمانی که او را در دستشویی دیده بود، حالش خوب بود، اما ناگهان احساس کرد که صورتش سرخ شده، دارد عرق می ریزد و دهانش خشک شده است.

"بخشید، هیچی توو خونه ندارم که ازتون یذیرایی کنم..."

"حقیقتش خیلی گشتم نیست." سعی کرد خودش را کنترل کند و ادامه داد "چطوره یه کم از این میوه هایی که من آوردم بخوریم!"

"هر جور میلوتونه." خواهرزنش به طرف در ورودی رفت و هلوها و سیب ها را برداشت و به طرف سینک ظرفشویی برد. او همانطور که به صدای آب و به هم خوردن ظرف ها گوش می داد سعی کرد به پریزهای بدترکیب برق و دکمه های تلفن نگاه کند تا حواسش را از فکر به نقاشی های توی دفترش پرت کند، اما نمی توانست از نگاه کردن به گل های رنگارنگ بر روی بدن خواهرزنش دل بکند.

زمانی که خواهرزنش آمد و با بشقاب هایی پر از میوه ی پوست کنده و تکه تکه شده آنجا کنار او نشست، مجبور شد تا به جلو خم شود تا خواهرزنش نگاه درون چشم هایش را نبیند.

او به آرامی گفت "نمی دونم که سیب های خوبی هستن یا نه..."

بعد از مدتی خواهرزنش سکوت را شکست. "می دونین، شما مجبور نیستین که به دیدن من بیاین. دکترم گفته باید شغلی انتخاب کنم که سرم شلوغ باشه و نتونم با خودم فکر و خیال بکنم." بعد صدایش را کمی آرام تر کرد و ادامه داد. "برای همین یه چند وقته توو فکر شغلی مثل کار توو یه فروشگاهم. حتی هفته پیش یه مصاحبه کاری هم داشتم."

"واقعاً؟"

این حرف ها برایش غافلگیر کننده بودند. یک بار وقتی آقای چونگ به او تلفن کرده بود و به نظر مست می آمد گفته بود: " اصلاً تو خودت می‌تونی با زنی زندگی کنی که هر روز به خاطر داروهای روانیش بشینه به یه جایی زل بزنه و برای گذران زندگیش به تو متکی باشه؟" حالا به نظر می رسید که این پیش بینی غلط از آب در آمده و او دیگر این چنین زنی نیست. او بالا تنه اش را به طرف خواهرزنش چرخاند اما هنوز نگاهش را به زمین دوخته بود. بالاخره تصمیمش را گرفت.

"چطوره که بری پیش خواهرت کار کنی؟ ماما جی-وو حقوق خوبی به کارکناش می ده- خودت می دونی که چه زن خوبی- خودش هم ترجیح می ده به جای یه غریبه تو براش کار کنی. اون خواهرته پس می تونین به هم اعتماد کنین. اون دوست داره که شما دوتا وقت بیشتری با هم بگذرونین، که فکر می کنم به نفع هر دو نفرتون. جدا از اینا کار توو فروشگاه لوازم آرایشی راحت تر از فروشگاه های دیگه است..."

خواهرزنش آهسته به طرف او چرخید. چهره اش مانند راهبان بودایی آرام بود. این آرامش بیش از حد، او را می ترساند و باعث می شد فکر کند که این آرامش پس از فرو خوردن خشمی غیر قابل وصف در او ایجاد شده، یا اینکه این خشم فقط ته نشین شده و با هر تحریکی فوران می کند.

خواهرزنش بشقاب را به طرف او گرفت. "یه کم هلو بخورین."

"باشه، خودتون هم بخورین."

یونگ-هی به جای چنگال، با انگشتش تکه ای هلو برداشت و آن را به دهان گذاشت. او نگاهش را از خواهرزنش دزدید. می ترسید که احساس درونش وادارش کند که خطایی انجام دهد، همانجا ثابت نشسته بود- انگار که در تفکرات خودش غرق باشد- و انگشت هایش را که با آنها میوه خورده بود در دهان می برد.

از جایش بلند شد و کفش هایش را پوشید. "میان چند دقیقه با هم بریم بیرون؟"

" کجا؟"

" می تونیم همین اطراف یه کم قدم بزنیم و صحبت کنیم."

"سعی می کنم همینجا یه فکری بکنم که حوصلتون سر نره."

"نه، نه، نیازی نیست... مسئله اینه که می خوام باهاتون صحبت کنم."

خواهرزنش به نظر مطمئن نمی آمد اما او قبلاً تصمیمش را گرفته بود. اگر می خواست از آن موقعیت عجیب و افکار احمقانه ای که داشتند او را از پا در می آوردند فرار کند، باید بیرون می رفت، جایی بیرون از آن اتاق. فکر می کرد که حتی اگر یک لحظه بیشتر آنجا بماند برایش خطرناک است. "می تونیم همینجا صحبت کنیم."

"نه، می خوام یه کم قدم بزنم. شما دلتون نمی گیره تمام روز توو خونه نشستین؟"

خواهرزنش بالاخره تسلیم شد، کفش هایش را پوشید و پشت سر او از خانه بیرون رفت. آنها بدون هیچ حرفی تا آخر کوچه قدم زدند و بعد راهشان را در خیابان اصلی ادامه دادند. وقتی چشمش به تابلوی یک کافه افتاد از خواهرزنش پرسید: "می خوام بریم یخ در بهشت بخوریم؟" خواهرزنش لبخند نصفه و نیمه ای زد- برای مردمی که این صحنه را می دیدند مثل این بود که این دختر در قرار اولش نمی خواهد خودش را زیاد خوشحال نشان دهد. هر دوی آنها روی صندلی های کنار پنجره نشستند. او از پشت میز به خواهرزنش که یخ در بهشتش را هم می زد و کم کم آن را با قاشق چوبی اش به دهان می گذاشت خیره شد. با خودش فکر کرد که فقط یک راه برای خلاص شدن از این تفکرات وجود دارد و آن این است که آنها را به حقیقت تبدیل کند.

"میخواستم یه زحمتی برام بکشین..."

خواهرزنش به او خیره شد. در میان آن مژه های کم پشت و چشمان کشیده اش، مردمک چشمانش، که نه بزرگ بودند و نه کوچک، برق ضعیفی می زدند.

"می خوام باز یگر یکی از کارای من بشین."

او نه خندید و نه هیجان زده شد. همان طور با نگاهی خیره به شوهرخواهرش نگاه می کرد، انگار که از درون بی تمایل باشد.

" شما چند تا از کارای منو دیدین. درسته؟"

" آره."

" این یه کار ویدئویی، درست مثل بقیه کارام. خیلی زیاد هم طول نمی کشه." حالا که حرفش را زده بود ناگهان احساس می کرد که اعتماد به نفسش زیاد شده و مطمئن بود که دست هایش دیگر عرق نمی کنند و از لرزش ایستاده اند. پیشانی اش هم خنک تر شده بود. " فقط کافیه روی زمین دراز بکشین تا من روی تنتون نقاشی بکشم." چشمان آرامش هنوز به او خیره مانده بود.

" روی من نقاشی بکشین؟"

" آره، فقط تا وقتی فیلم برداری تموم شه باید تحملشون کنین."

" نقاشی؟... روی من؟"

" می خوام چند تا گل بکشم." چشمانش به نظر تیره شدند. شاید او اشتباه کرده بود. " کار سختی نیست. شاید یه ساعت یا حداکثر دو ساعت طول بکشه. هر وقت که برای خودتون مقدور بود."

او که هر چه باید می گفت را به زبان آورده بود، سرش را پایین انداخت و به بستنی اش نگاه کرد. روی بستنی اش پر از تکه های فندق و بادام بود، کم کم داشت آب می شد و از اطراف پایین می ریخت.

" کجا باید بیام؟"

حواش به بستنی اش بود که این سؤال را شنید. سرش را بالا گرفت و به صورت او که آخرین قاشق یخ در بهشتش را می خورد و تمام لبش را از آن قرمز کرده بود، نگاه کرد.

" می خواستم استودیوی دوستم رو چند روزی ازش اجاره کنم." صورت خواهرزنش آنقدر خالی از احساسات بود که او ممکن نبود بتواند حدس بزند در درون او چه می گذرد. " و... خواهرت... " او با خودش آرزو می کرد که مجبور نباشد این مسئله را پیش بکشد اما انگار چاره ای

نمود. حس می‌کرد کلماتی که بریده بریده از دهانش خارج می‌شوند دارند به او خیانت می‌کنند. در واقع آن کلمات به او یادآوری می‌کردند که واقعیت چقدر تلخ است." می‌فهمی که... این قضیه مثل یه راز بین خودمون باقی بمونه."

اثری از موافقت در چهره اش نبود اما به نظر مخالف هم نمی‌آمد. او نفسش را حبس کرد و مشتاقانه به چهره بدون احساس خواهرزنش چشم دوخت و سعی کرد بفهمد که سکوتش چه معنی ای دارد.

استودیوی M به خاطر پنجره هایی که اجازه می‌دادند نور خورشید داخل شود، گرمای مطبوعی داشت. آنجا حدود ۳۰۰ مترمربع مساحت داشت که بیشتر مناسب یک گالری هنری بود تا یک استودیو. نقاشی های M در نقاطی که به دقت انتخاب شده بودند، آویزان بودند و وسایل نقاشی اش آنقدر منظم چیده شده بودند که او وسوسه شد که از بعضی از آنها استفاده کند، با اینکه به اندازه کافی رنگ و قلم مو با خود آورده بود.

" وقتی که بهم زنگ زدی خیلی تعجب کردم." M این را در حالی که کلید استودیو را به او تحویل می‌داد و برایش یک فنجان چای درست می‌کرد گفت. M به تازگی به عنوان استادی تمام وقت در دانشگاه سؤال استخدام شده بود آنهم فقط در ۳۲ سالگی. او به دانشجویان دوره کارشناسی درس می‌داد و حالا چهره اش، لباس هایش و رفتارش همه با هم شایسته یک استاد دانشگاه بودند. " هر وقت استودیو رو لازم داشتی فقط بهم زنگ بزن. خودم که بیشتر صبح ها و عصرها رو توو دانشگاه می‌گذرونم. برای همین اینجا تقریباً همیشه خالیه."

او تعدادی از نقاشی های M که گوشه پنجره ها را پوشانده بودند، پایین گذاشت تا نور بیشتری وارد استودیو شود و به این فکر کرد که این نقاشی ها بسیار معمولی تر از کارهایی هستند که او خلق می‌کند. او ملافه سفید بزرگی را روی کف چوبی اتاق، در قسمتی که نور بیشتری در اتاق می‌تابید پهن کرد که فضای مستطیلی بزرگی را اشغال می‌کرد. بعد از مدتی روی آن خوابید تا ببیند وقتی خواهرزنش آنجا می‌خوابد، جایش راحت هست یا نه و اینکه چه می‌بیند: تیرهای چوبی دورتادور سقف، آسمان که از پشت پنجره دیده می‌شد، ملافه که لایه نرمی بین او و کف سفت زمین بود، یک مقدار سرد بود اما نه آنقدر که نشود تحمل کرد. او برگشت و روی شکمش خوابید و این بار چشمش به چیزهای دیگری افتاد: نقاشی های M، نور خورشید که روی کف چوبی اتاق می‌تابید و خاکسترهایی که روی شومینه دیواری بی استفاده را

پوشانده بودند.

او وسایل نقاشی اش را روی زمین پهن کرد، باتری های دوربین فیلم برداری PD100 خودش را چک کرد، لامپ های استودیو را برای یک دوره فیلم برداری طولانی تنظیم کرد، دفتر طراحی اش را باز کرد، دوباره آن را بست و درون کیفش گذاشت، ژاکتش را در آورد، آستین هایش را بالا زد و منتظر ماند. وقتی که ساعت نزدیک سه بعد از ظهر شد، همان زمانی که قرار بود با هم ملاقات کنند، ژاکتش را به تن کرد و کفش هایش را پوشید. او با اشتیاق و پر از انرژی به سمت ایستگاه مترو حرکت کرد و از نفس کشیدن در هوای پاک حومه شهر لذت برد.

تلفن همراهش زنگ خورد و او همان طور که قدم می زد آن را جواب داد. همسرش بود. " منم؛ می خواستم بگم که امشب کارم طول می کشه. پرستار بچه هم ماشینش پنچر شده، باید ساعت هفت جی-وو رو از مهد کودک برداری."

او خیلی کوتاه جواب داد: " نمی تونم، خیلی بتونم زود پیام ساعت نه شب." صدای آه همسرش را شنید.

" خیلی خوب. از خانومی که توو واحد ۷۰۹ می شینه خواهش می کنم که تا ساعت ۹ مراقبش باشه."

آنها بدون هیچ صحبت اضافه ای تلفن را قطع کردند. رابطه آنها این روزها اینگونه شده بود- مانند دو شریک کاری که به دقت مراقب بودند که هر گونه مسئله خارج از قرارداد را از رابطه شان حذف کنند و تنها نقطه مشترک میانشان فرزندشان بود.

با کمال تعجب متوجه شد که خواهرزنش کنار در خروجی ایستگاه منتظر او ایستاده است. حالش به گونه ای بود که انگار مدت زیادی آنجا منتظر ایستاده باشد. کاپشن قهوه ای بزرگی پوشیده بود و شلوار جین کهنه ای به پا داشت؛ به نظر می رسید که فراموش کرده باشد که آنها در چه فصلی از سال به سر می برند. او به صورت خواهرزنش که از شدت عرق خیس و براق شده بود، نگاه کرد. بدون اینکه خواهرزنش را متوجه خود کند چند دقیقه همانجا ایستاد، می خواست او را همانگونه ثابت آنجا نگه دارد. ره گذران نگاه هایی سرسری به او می انداختند و فکر می کردند این مرد عقلش را از دست داده است.

" لباس تو عوض کن." او این را با صدایی آهسته گفت. خواهرزنش بی حرکت ایستاده بود و از پشت پنجره به سپیدارهای بیرون زل زده بود. آفتاب بعدازظهر غریبانه روی ملافه سفید می تابید. یونگ-هی حرکتی نکرد. او فکر می کرد که خواهرزنش حرف او را نشنیده است به همین

خاطر می خواست حرفش را دوباره تکرار کند که او برگشت، لباس ها را برداشت و به اتاق کناری رفت.

لباس هایی که او برای این منظور طراحی کرده بود بسیار عجیب به نظر می رسیدند؛ شلواری که هیچگونه تزیینی نداشت اما دو رنگ بود، به این گونه که پشت آن کاملاً سفید و جلوی آن مشکی بود. بالا پوشش هم شامل یک پیراهن بدون آستین می شد. فقط یک نوار پنج سانتی در پایین لباس، پشت گردن و یک نوار باریک تر وسط این دو قرار داشت تا قسمت جلویی که مشکی بود را نگه دارد. روی لباس دامن کوتاهی هم وجود داشت که او به خاطر کمبود وقت قبلاً روی آن را نقاشی کرده بود- دامن هم مانند بقیه لباس سیاه و سفید بود.

وقتی خواهرزنش از اتاق بیرون آمد او بسیار متعجب شد. لباس کاملاً اندازه اش بود. او این لباس را به یکی از دوستان طراح لباسش سفارش داده بود و اندازه های آن را هم حدس زده بود.

خواهرزنش پرسید " باید اینجا بشینم؟"

"نه، روی شکمتون دراز بکشین." صدایش آنقدر آرام بود که به سختی می شد فهمید که چه می گوید. خواهرزنش همان کار را کرد. او همانجا بی حرکت ایستاد و به او نگاه کرد. لکه ماه گرفتگی روی کتفش را دید. لکه کوچکی به اندازه یک انگشت بود- درست شبیه یک گلبرگ با رنگی سبز-آبی. وقتی نگاهش می کرد متوجه شد که هیچ چیز خاصی در آن وجود ندارد.

بعد از مدتی چشم از آن لکه برداشت و حالت او را در نظر گرفت. با اینکه او یک مدل حرفه ای نبود اما آرام و بی استرس آنجا دراز کشیده بود. ناگهان یادش افتاد که کسی برایش تعریف کرده که خواهرزنش چطور پیراهنش را کنار فواره بیمارستان در آورده، همان روزی که مچش را بریده بود؛ این همان چیزی بود که باعث شده بود او را در اتاقی مجزا نگهداری کنند؛ مرخص شدنش از بیمارستان هم عقب افتاده بود زیرا او در آنجا مرتب سعی می کرد که پیراهنش را درآورد و جلوی آفتاب بایستد.

او با اخم همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد. سعی می کرد بفهمد دلیل تشویشی که از نگاه کردن به خواهرزنش در او به وجود می آید چیست. " همین جوری بمون، یه دقیقه صبر کن تا من همه چیز رو آماده کنم."

او دوربین را روی سه پایه ثابت کرد و ارتفاعش را تنظیم کرد. وقتی که به گونه ای قرار گرفت که مورد قبولش بود، رنگ ها، پالت و

قلم موهایش را برداشت. او تصمیم داشت که از خودش وقتی که از او نقاشی می کشد فیلم برداری کند.

اول از همه موهایش را کنار زد. و بعد شروع به نقاشی کرد: غنچه های نیمه باز، زرد و نارنجی که به زیبایی روی کمرش شکوفا شده بودند و ریشه هایشان در گوشه ها در هم پیچ می خورد. وقتی به برآمدگی کتف سمت چپ رسید یک گل کاملاً باز و نارنجی رنگ کشید که از وسط آن پرچم زرد بزرگی بیرون آمده بود. او روی کتف سمت راست، همان جا که ماه گرفتگی وجود داشت چیز خاصی نکشید. فقط از یک قلم موی بزرگ استفاده کرد و دورتادور آن لکه را با لایه ای نازک از سبز روشن، کم رنگ تر از خود لکه، پوشاند، تا خود آن مانند سایه کم رنگی از یک گل زیبا به نظر برسد.

هر بار که قلم مو روی پوستش کشیده می شد او احساس می کرد که کسی انگار قلقلکش داده باشند می لرزد، خود او هم می لرزید. احساسی که او داشت چیزی بود که از درونش سرچشمه می گرفت و مانند یک شوک الکتریکی از بدنش می گذشت.

وقتی که کارش را با کشیدن برگ ها و ریشه ها تمام کرد، کاملاً خیس عرق شده بود.
"خب تموم شد، فقط یه دقیقه دیگه صبر کن."

او دوربین فیلم برداری را از روی سه پایه برداشت و از نزدیک از خواهرزنش فیلم برداری کرد. او روی جزئیات همه گل ها زوم کرد و بعد صحنه های کوتاهی از گردن، موهای آشفته و دست هایش که انگار به زمین میخ شده بودند گرفت. وقتی که تمام جزئیات را ضبط کرد، دوربین را خاموش کرد.
"الان می تونی بلند شی."

او که از شدت خستگی از پا افتاده بود روی مبل جلوی شومینه نشست. خواهرزنش آرنج هایش را روی زمین گذاشت و خودش را کم کم بالا کشید. به نظر می رسید که بدنش خشک شده و با هر حرکت درد می گیرد.

"سردت نیست؟" او عرق هایش را پاک کرد، بلند شد و کاپشنش را روی شانه خواهرزنش انداخت. "برات سخت نبود؟"

این بار یونگ-هی به او نگاه کرد و خندید. خنده اش آهسته اما پر انرژی بود، همان موقع بود که او فهمید چه چیزی مشوشش می کرد. آن

چیز همان بوم نقاشی بود که بر روی آن در حال نقش کشیدن بود. بومی زیبا که نظر بسیاری را به خود جلب می کرد. و آن متعلق به شخصی بود که تمام امیال درونی خود را از بین برده بود ولی آنچه که او در خود از میان برده بود تمایلات جنسی نبودند، نه، در مورد او این چنین نبود- بلکه آنچه از میان رفته بود خود زندگی بود که روزی در ظاهر او تجلی داشت. نور خورشید از میان شیشه پنجره می شکست و داخل اتاق می شد و با ذرات خاک و آن دختر زیبا در هم می آمیخت، دختری که اگر چه به نظر نمی رسید اما از درون هر روز و هر لحظه در حال شکستن بود. دیدن آن صحنه غیر قابل وصف روح او را درهم شکست، مانند موجی که با سرعت به صخره ای برخورد کند و تمامی تمایلات ناشناخته ای که او را در طول چند سال گذشته آزرده بودند از میان برد.

یونگ-هی کاپشن خودش را پوشید و دستهایش را دور لیوانی که از آن بخار خارج می شد حلقه کرد. او کفش هایش را کنار در ورودی گذاشته بود و روی زمین، با پاهایی برهنه این طرف و آن طرف می رفت.

"سردت نشد؟" او برای بار دوم این را می پرسید و خواهرزنش سرش را به علامت منفی تکان داد. "سخت نبود؟"

"من فقط دراز کشیدم. زمینم گرم بود."

تمام آن موقعیت به نظر عجیب می رسید، اما او همچنان بدون هیچ اثری از کنجکاوی آنجا نشسته بود، به نظرش همین خصوصیت بود که او را قادر می ساخت تا آرامشش را در هر شرایطی حفظ کند. او هیچ تلاشی برای بررسی آن مکان نا آشنا نمی کرد و هیچ کدام از احساساتی که از یک نفر در آن موقعیت انتظار می رفت را از خودش نشان نمی داد. انگار که او با هرچه سر راهش قرار می گیرد با خونسردی و آرامش کنار می آید. یا شاید دلیلش اتفاقاتی بودند که در درون او می افتادند، اتفاقات وحشتناکی که هیچ کس حتی فکرش را هم نمی کند، و برای او ممکن نیست که به مسائل روزانه ای که اطرافش اتفاق می افتند همزمان واکنش نشان دهد. اگر واقعیت اینگونه باشد برای او به طور طبیعی هیچ انرژی ای باقی نمی ماند، نه فقط برای کنجکاوی و خوش گذرانی، بلکه برای پاسخ به هر اتفاق بی اهمیتی که در بیرون رخ می داد. آنچه او را به این نتیجه رسانده بود این بود که گاهی در چشمان خواهرزنش خشونت می دید که نمی شد آن را مانند بی علاقه‌گی، بی ارادگی و یا حماقت نادیده گرفت، بلکه احساسی بود که یونگ-هی به شدت با خودش می جنگید تا مهارش کند. وقتی که او به این چیزها فکر

می کرد خواهرزنش به کفش هایش خیره شده بود، دستش را دور لیوان حلقه کرده بود و کمرش را مانند جوجه ای کوچک قوز کرده بود تا گرم شود. و هنوز هم حواسش به وضعیت حزن انگیز اطرافش نبود؛ در حقیقت او به طور غیر معمولی سرسخت و خود متکی به نظر می رسید که هرکس او را می دید احساس عذاب می کرد و نگاهش را بر می گرداند. او صورت شوهر سابق خواهرزنش را به خاطر آورد، فردی که او هرگز دوستش نداشت و دیگر نیازی نبود او را باجناب صدا بزند. چهره ای خشک که به نظر می رسید برای هیچ چیز در گذشته و آینده ارزش قائل نیست، چیز هایی که نتواند با دستان خودش لمسشان کند. آیا آن مرد بی احساس چیزی از آن ماه گرفتگی می دانست؟ هر وقت که به این چیزها فکر می کرد عصبی می شد. خواهرزنش درحالی که لیوان خالی را در دست گرفته بود، ایستاد، به همین دلیل او هم از جایش بلند شد. لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت، سپس نوار توی دوربین فیلم برداری را عوض کرد و سه پایه را مجدداً تنظیم کرد. "بقیشو ضبط کنیم؟" خواهرزنش سری تکان داد و به طرف ملافه رفت. نور خورشید نسبت به قبل ضعیف تر شده بود، به همین خاطر او لامپی که درست بالای ملحفه بود را روشن کرد.

یونگ-هی کاپشنش را در آورد و به پشت دراز کشید، لامپ های روی سقف چشمانش را اذیت می کردند به همین خاطر مانند افراد خواب آلوده چشمانش را نیمه باز گذاشته بود. صورتش بی حرکت بود و هیچ احساسی در آن دیده نمی شد، گویی که با چشمان باز خوابیده باشد.

این بار او دسته هایی بزرگ از گل هایی نارنجی و قرمز نقاشی کرد. اگر گل ها، گل های روز بودند، این ها قرار بود گل های شب باشند. انرژی زیادی از جایی ناشناخته ای در درون بدنش ساطع می شد و روی نوک قلم مویی که با آن کار می کرد جمع می شد. لامپ های روی سقف فقط سر و گردن خواهرزنش را روشن می کردند و صورتش در تاریکی باقی مانده بود؛ به نظر می رسید که خواب باشد اما کاملاً بیدار بود.

اینکه خواهر زنش آنقدر راحت همه چیز را پذیرفته بود باعث می شد که در چشمش یک قدیسه به نظر برسد. نمی دانست که او را انسان بنامد یا گیاه یا حیوان، اما هر چه بود یک فرد عادی نبود، ولی نمی توانست بگوید او یک حیوان است- آن زن شبیه موجود عجیبی بود که خصوصیات انسانی و حیوانی را همزمان یکجا داشت.

وقتی که بلاخره قلم مویش را زمین گذاشت، نگاهی به آنچه که کشیده بود انداخت- تمام آن گل های شکفته- و کاملاً فراموش کرده بود که دارد این لحظات را فیلم برداری می کند. اما خورشید در حال غروب بود و چهره خواهرزنش زیر سایه ها محو شده بود، برای همین او به سرعت افکارش را منظم کرد و ایستاد.

" حالا به پهلوی بایست." خواهرزنش آهسته آهسته انگار که با آهنگی که فقط خودش می شنود حرکاتش را هماهنگ می کند، بازو ها، پاها و کمرش را کمی خم کرد و به پهلوی خوابید. سپس او دوربین را برداشت و فیلم برداری کرد. وقتی کارش تمام شد کمی مکث کرد، به خودش قول داده بود که این کار را نکند اما وقتی که خواهرزنش به پنجره تاریک نگاه می کرد از صورتش تصویر گرفت. صفحه ی دوربین با آن لب های رنگ پریده، سایه های زیر استخوان گونه هایش، موهای پریشانیش که روی پیشانی ریخته بودند و آن چشمان خالی پر شد.

وقتی که او وسایلش را در صندوق عقب ماشینش جای می داد، خواهرزنش دست به سینه جلوی در ایستاده بود. او همانطور که M گفته بود، کیلد را درون کفش پیاده روی ای که روی پاگرد بود گذاشت.

او گفت: " خوب کارمون تموم شد. بیا بریم." با اینکه خواهرزنش کاپشن او را هم پوشیده بود باز از سرما می لرزید. " بریم خونه شما یه

چیزی باهم بخوریم؟ یا اگه گشتونه همین اطراف یه جایی پیدا کنیم و غذا بخوریم؟" او زیر لب گفت: "هر جوری که خودتون دوست دارید." و دوباره پرسید: "این رنگا با آب پاک میشن؟" انگار که این جزئیات تنها چیز هایی بودند که او نگرانیشان بود.

"فک نکنم راحت پاک شه. باید چند بار بشورین تا..." خواهرزنش وسط حرفش پرید: "نمی خوام پاک شه." او چند ثانیه با تعجب به خواهرزنش نگاه کرد اما تاریکی نمی گذاشت بفهمد که او چه حسی دارد. آنها همانطور که به قسمت های شلوغ تر شهر می رسیدند، در چند کوچه به دنبال یک رستوران خوب برای غذا خوردن گشتند. از آنجایی که خواهرزنش گوشت نمیخورد جایی را انتخاب کردند که غذاهای بودایی سرو می کرد. آنها غذای روز را سفارش دادند و بعد از چند دقیقه دو کاسه ی سنگی پر از برنج و شاه بلوط و جنسینگ و ۲۰ نوع خوراک مختلف دیگر به زیبایی روی میز چیده شدند. در تمام یک سال گذشته آرزو داشت که با او جایی تنها باشد و حالا تعجب می کرد که چطور در چند ساعت گذشته حتی دستانش را نگرفته است. به نظرش یک معجزه می آمد که آن اشتیاق شدید سرکوب شده باشد. اما معجزه یا هر چیز دیگری که بود دیگر اثری نداشت. او به چهره خواهرزنش که پشت میز درست رو به رویش نشسته بود نگاه کرد. از ترس اینکه مبادا کسی افکارش را از نگاهش بخواند چشم از او برداشت و به میز خیره شد، یک قاشق پر از برنج به دهانش گذاشت و نجویده قورتش داد. "چرا شما گوشت نمی خورین؟ همیشه برام عجیب بود ولی تا حالا نشده بود که ازتون بپرسم." خواهرزنش چوب های غذا خوری اش را پایین گذاشت و به او نگاه کرد.

"اگه دوست ندارین مجبور نیستین بهم بگین." این را گفت و سعی کرد افکارش را سرکوب کند. او به آرامی پاسخ داد: "نه، برام سخت نیست. فقط فکر می کنم درکش براتون سخت باشه." سپس چوب های غذا خوری اش را دوباره برداشت و مقداری جوانه لوبیا به دهان گذاشت. "همش بخاطر خوابیه که دیدم." او پرسید: "خواب؟"

"من یه خواب دیدم و دلیل اینکه دیگه گوشت نمی خورم همونه."

"خوب... چه جور خوابی دیدین؟"

"من صورت یه نفرو تو خواب دیدم."

"یه صورت؟"

با دیدن چهره ی گیج و مبهوت او، خواهرزنش نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. اما خنده اش نیز بوی افسردگی می داد. "نگفتم درکش براتون سخته؟"

او دلش می خواست بپرسد: پس چرا مانند حیوانی که فتوستنز داشته باشد، تن تان را روبروی نور خورشید می گیرید؟ آیا این هم بخاطر آن خواب است؟

او ماشینش را روبروی در آپارتمان خواهرزنش پارک کرد و هردو از آن پیاده شدند.

"واسه کاری که امروز واسم کردین ممنونم."

خواهرزنش در جواب فقط لبخند زد. لبخندش آهسته و معنی دار بود، که شباهت عجیبی به لبخند های همسرش داشت. از نظر تمام افراد آن زن یک فرد عادی بود. او با خودش فکر کرد: بله او یک انسان معمولی است. آن که دیوانه است، من هستم.

خواهرزنش بدون خداحافظی از در اصلی ساختمان وارد شد و خیلی زود در راهرو ناپدید شد. او همان جا منتظر ماند تا لامپ های سوئیت او روشن شوند. اما وقتی پس از مدتی این اتفاق نیافتاد سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد.

وقتی که او زنگ واحد ۷۰۹ را فشار داد، ساعت نه و بیست دقیقه بود. زنی که در را باز کرده بود، بیرون آمد و با صدای آهسته ای گفت: "جی-وو مرتب سراغ مامانشو می گرفت؛ همین چند دقیقه پیش خوابش برد." یک دختر بچه- که از موهای بافته شده اش معلوم بود دوم یا سوم ابتدایی باشد، لودر پلاستیکی جی-وو را بیرون آورد و به او داد. او از هر دوی آنها تشکر کرد و لودر را در کوله پشتی اش گذاشت، جی-وو را بغل کرد و به خانه خودشان که واحد ۷۱۰ بود رفت و جی-وو را با احتیاط داخل برد. راهرویی که به اتاق پسرش ختم می شد

طولانی تر از همیشه به نظر می رسید. به نظرش آمد که خواب جی-وو آنقدر هم عمیق نبوده چون وقتی او را روی تختش گذاشت، صدای دهان او که انگشتش را می مکید شنید، تنها صدایی که در آن اتاق تاریک شنیده می شد.

او به اتاق نشیمن رفت، لامپ را روشن کرد، در ورودی را قفل کرد و روی مبل نشست. مدتی در افکارش غرق بود اما بعد از جایش بلند شد، به طرف در رفت، آن را باز کرد و از خانه خارج شد. بعد از اینکه با آسانسور به طبقه همکف رسید به سمت اتومبیل پارک شده اش رفت و روی صندلی راننده نشست. وقتی که داشت درون کوله پشتی اش، که دو نوار ۶ میلیمتری و دفتر طراحی اش در آن بودند، به دنبال چیزی می گشت موبایلش زنگ خورد. صدای آرام همسرش را شنید: "جی-وو حالش خوبه؟... خوابیده؟... شام خورده؟"

"نمی دونم. حتماً خورده. وقتی من رفتم دنبالش خواب بود."

"خیلی خوب. من حدود ساعت ۱۱ میام خونه."

"جی-وو کاملاً خوابه واسه همین من..."

"تو چی؟"

"من می خوام یه سر برم استودیو. یه کاری دارم که هنوز تمومش نکردم." همسرش هیچ جوابی نداد. "مطمئنم که جی-وو بیدار نمیشه. به نظر خوابش سنگین میاد. خودت می دونی که، این روزا وقتی خوابش می بره دیگه تا صبح بیدار نمی شه." باز هم جوابی نشنید.

"داری گوش می دی؟... عزیزم؟"

در کمال تعجب متوجه شد که همسرش گریه می کند. آیا کس دیگری در فروشگاه نبود؟ از او بعید بود که جلوی دیگران گریه کند زیرا او همیشه مراقب آدم های فضول اطرافش بود.

بعد از مدت کوتاهی همسرش که انگار خودش را آرام کرده بود شروع به صحبت کرد. او هیچوقت ندیده بود همسرش اینگونه سخن بگوید؛ صدایش پر از احساساتی متفاوت بود. "اگه می خوام برو، همین الان فروشگاه رو تعطیل می کنم و میام خونه."

همسرش تلفن را قطع کرد. معمولاً او آدمی نبود که به خودش اجازه دهد تلفن را اول قطع کند هر چقدر هم که سرش شلوغ باشد. او که کاملاً گیج شده احساس عذاب وجدان شدیدی کرد و مدتی همانجا سردرگم نشست و همانطور موبایلش را در دست هایش فشار داد. نمی دانست باید به درون خانه برگردد و منتظر بماند تا همسرش برگردد یا اینکه برود. اما خیلی زود تصمیمش را گرفت و ماشینش را روشن کرد. جاده در آن ساعت شب تقریباً خالی بود؛ فقط بیست دقیقه طول می کشید تا همسرش به خانه برسد. به احتمال زیاد پسرشان تا آن موقع بیدار نمی شد و هیچ اتفاقی هم نمی افتاد. در هر صورت حتی فکر اینکه در آن آپارتمان روشن بنشیند و منتظر همسرش بماند او را آزار می داد؛ مخصوصاً روبرو شدن با صورت تیره و تار او. وقتی که به استودیو رسید فقط جی آنجا بود.

"چی شده که انقدر دیر وقت اومدی اینجا؟ من دیگه داشتم می رفتم."

او امیدوار بود که جی در کار های او فصولی نکند. این که آن مکان را ۴ نفر همزمان اجاره کرده بودند که همگی شب ها را هم کار می کردند باعث می شد که امکان این که یک شب را بتوان آنجا بدون مزاحم کار کرد به ندرت پیش بیاید.

او همان طور که جی وسایلش را جمع می کرد و بارانی اش را می پوشید کامپیوتر را روشن کرد. به نظر می رسید که جی از دیدن آن دو نوار ویدئویی که در دستان او بودند تعجب کرده است.

"داری رو چیزی کار می کنی؟"

"آره."

جی به او که سؤالش را بدون هیچ توضیحی پاسخ داده بود لبخند زد. "هر وقت تموم شد بدم نمیاد یه نگاهی بهش بندازم."

"حتماً."

جی با شیطنت تعظیمی کرد و به طرف در حرکت کرد. همان طور که بیرون می رفت دستانش را توی هوا تکان می داد، طوری که انگار کسی او را مجبور به خروج از آنجا می کند. او خندید. وقتی که خنده اش آرام گرفت یادش افتاد که مدت ها بود که انقدر شدید نخندیده بود.

صبح روز بعد خورشید کاملاً بالا آمده بود که او نوار اصلی را درآورد و کامپیوتر را خاموش کرد.

فیلم از آن چیزی که فکر می کرد بهتر شده بود. نور اتاق، حرکات خواهرزنش و فضایی که در استودیوی M ایجاد شده بود، همه به طرز نفس گیری زیبا شده بودند. او مدتی با خود کلنجار رفته بود که شاید بهتر باشد به این کار یک موسیقی متن هم اختصاص دهد اما بعد تصمیم گرفت بگذارد فیلم درسکوت اتفاق بیوفتد، انگار که تمامی اتفاقات روی پرده درفضایی خالی اتفاق افتاده باشد. حرکت های آرام خواهرزنش زیر آن نورهای زیبا و آن لکه آبی ماه گرفتگی در آن سکوت هارمونی خاصی ایجاد می کرد که انسان را به یاد چیزی ابدی و ازلی می انداخت.

او مراحل آماده سازی سختی روی کارش انجام داده بود که به نظرش یک عمر طول کشیده بود. در طول این زمان او یک پاکت سیگار کشیده بود و تا کارش را تمام نکرده بود از آن دست بر نداشته بود. نسخه نهایی ۴ دقیقه و ۵۵ ثانیه طول می کشید. کلیپ با نمایی از دست او که از خواهرزنش نقاشی می کشید آغاز می شد سپس روی ماه گرفتگی متمرکز می شد و در آخرصورت خواهرزنش را نشان می داد که در آن تاریکی تقریباً غیر قابل شناسایی بود. زمان زیادی بود که او به خاطر شب بیداری اش احساس خستگی می کرد. احساس می کرد ذرات خاک در بدنش فرو می روند و همه چیز برایش حالتی غیر عادی گرفته بود. او روی نوار اصلی با خودکاری مشکی نوشت: ماه گرفتگی-۱ گل های روز و شب.

وقتی کارش تمام شد، دستانش را روی چشمهایش گذاشت و به آنچه می خواست تحت عنوان " ماه گرفتگی ۲ " ضبط کند فکر کرد. در این کلیپ او می خواست زن و مردی را نمایش دهد که تنش را گل پوشانده است و حرکات عجیبی از خود نشان می دهند. این حرکات ابتدا نمایانگر خشم و خشونت بود و کم کم آرام می گرفتند و تبدیل به نوازش می شدند.

او نوار اصلی را محکم توی دستش گرفت و همانطور که فکر می کرد، انگشت هایش را روی آن می کشید. اگر او می خواست مردی برای کار دومش انتخاب کند آن مرد نمی توانست خود او باشد. او متوجه شکم بزرگ و اندام ناموزونش بود.

ماشین را روشن کرد اما به جای رفتن به خانه به سمت سالن سونایی که در آن نزدیکی بود رفت. لباس هایش را با تی شرت و شورتی که در

سونا به او داده بودند عوض کرد و با ناباوری به تصویر خودش در آینه چشم دوخت. هیچ شکی در آن نبود: او نمی توانست نقش آن مرد را بازی کند. اما پس چه کسی می بایست آن را ایفا می کرد؟ چه کسی به جز او باید با خواهرزنش همبازی می شد؟ چه کسی؟ و آیا خواهرزنش این بار هم موافقت می کرد؟

او می دانست که به جایی رسیده است که هیچ راه برگشتی ندارد. اما نمی توانست همانجا دست از کار بکشد. نه، او می خواست ادامه دهد. سعی کرد کمی بخوابد. بخار گرم سونا تنش را نوازش می کرد. فضای آنجا برایش مانند یک شب گرم و طولانی تابستان بود. در همین افکار بود که انرژی بدنش تمام شد و خوابش برد.

یک بار دیگر به خواهرزنش زنگ زد، از آن سوی خط هیچ صدایی به گوش نمی رسید.
"یونگ-هی..."

"بله." خوشبختانه این بار زودتر از همیشه پاسخ داد. آیا خواهرزنش از شنیدن صدای او خوشحال شده بود؟ نمی دانست!
"دیشب خوب خوابیدی؟"
"آره."

"یه کاری بود که می خواستم برام انجام بدین."
"چه کاری؟"

"آیا گل های رو شستین؟"
"نه."

او نفس عمیقی کشید. "خب، پس میشه یه مدت دیگه هم نگهشون دارین؟ فقط تا فردا. تا اون موقع کم رنگ نمی شن. من، خب... من می خواستم

یه بار دیگه ازتون فیلم برداری کنم."

آیا خواهرزنش آن سوی خط می خندید؟ او آرزو داشت بتواند حالت صورتش را ببیند. آیا او لبخند زده بود؟ خواهرزنش به آرامی گفت " من دلم نمی خواد که اینا پاک شن. از وقتی اینا رو کشیدین دیگه خواب بد نمی بینم... اگه بعداً پاک شدن هم امیدوارم دوباره بکشینشون."

او درست نمی دانست که خواهرزنش چه می گوید، اما همانطور که تلفن را محکم در دستانش گرفته بود زیر لب گفت " خیلی خوب." ممکن بود او درخواستش را بپذیرد. ممکن بود خواهرزنش با آنچه در ذهن داشت موافقت کند. " اگه وقت کردین، می شه فردا دوباره ببینمتون؟ توو همون استودیوی قبلی." "باشه."

" و اینکه، یه نفر دیگه هم قراره بیاد... یه مرد." خواهرزنش ساکت بود. " می خوام روی تن اون هم مثل شما نقاشی کنم. از نظر شما اشکالی نداره؟" او منتظر ماند. سکوت طولانی دیگر او را نمی آزرده؛ او با خودش به این نتیجه رسیده بود که سکوت او نشانه موافقت است. " اشکالی نداره."

او تلفن را قطع کرد و در حالی که کف دستانش را به هم می مالید شروع به قدم زدن در اتاق نشیمن کرد. به همسرش تلفن کرد. این کار آزارش می داد اما ناچار بود انجامش دهد. همسرش پرسید " کجایی؟" لحنش بیشتر دوپهلو بود تا سرد. " خونه."

" کارت چطور پیش می ره؟"

" هنوز دارم روش کار می کنم. به نظرم تا فردا شب طول بکشه."

" متوجهم. خب... به خودت زیاد سختی نده."

او تلفن را قطع کرد. بیشتر ترجیح می داد همسرش نیز مانند زنان دیگر جیغ بزند و عصبانی شود، سرش غر بزند و با او بدرفتاری کند. همسرش خیلی زود تسلیم می شد و عادت داشت که ناراحتی اش از اینکه مجبور به انجام کاری بر خلاف میلش می شود را سریع در خودش سرکوب کند و این عادت همسرش به شدت او را می آزرده. او نمی دانست که این تلاش های همسرش برای همدل و همراه نشان دادن خود چیزی خوبی است یا نه. شاید به خاطر همین بود که او اینطور خودخواه و بی مسئولیت شده بود. اما در آن زمان او حس می کرد اینکه همسرش همیشه می خواهد کار درست را انجام دهد چیز منفوری است و او این خصوصیت را جزو نقاط ضعف او قلمداد می کرد.

به محض اینکه احساس گناه، پشیمانی و دودلی در او ناپدید شدند او قدم بعدی در برنامه اش را برداشت و به شماره جی زنگ زد.

" جی؟ امروز میای استودیو؟"

" نه، من تمام دیشب رو اونجا بودم. امروز رو دیگه می خوام استراحت کنم."

" واقعاً؟ می خواستم ازت خواهش کنم که یه لطفی بهم بکنی."

" چه جور لطفی؟"

" فردا وقتت خالیه؟ می خوام فرداشب یه مقدار فیلم برداری انجام بدم." او نشانی استودیوی M را به جی داد. می خواست این را هم اضافه کند که این کار زیاد طول نمی کشد و فقط کافی است یک بعد از ظهر وقت بگذارد اما بعد نظرش را تغییر داد. " تو دیروز گفتی که دلت می خواد کارمو ببینی. هنوزم می خوای؟"

" آره معلومه."

" خب من همین الان دارم میرم استودیو." این را گفت و بعد تلفن را قطع کرد.

جی آن روز عصر خیلی زود به استودیوی M رسید. با این که او همیشه انسان خون سردی بود اما، این دفعه، برای اولین بار، بی طاقت به نظر می رسید.

" ببین... دارم می لرزم."

او برای جی یک فنجان قهوه درست کرد و او را از نظر ذهنی آماده کرد.

روز قبل کلیپش را به جی نشان داده بود، آن مرد جوان بسیار هیجان زده شده بود.

" باورم نمیشه... این معرکه است! منظورم اینکه که... از کجا همچین فکری به ذهنت رسید؟ می دونی... اولش فکر می کردم که تو یه آدم معمولی

باشی... اممم... ازت معذرت می خوام..." صدا و طرز نگاه جی بسیار مشتاق به نظر می رسید. آیا جی این حرف ها را از ته دلش می گفت؟

" این با همه اون چیزایی که قبلاً ساختی فرق می کنه. این... این کارت آدمو با خودش می بره یه جای دیگه! این رنگ ها!"

با اینکه او می دانست جی در تعریف هایش اغراق میکند- که در میان جوان ها چیز معمولی بود- باز چاره ای نداشت جز اینکه با حرف هایش موافقت

کند. این طور نبود که او در گذشته از زیبایی رنگ ها غافل باشد اما این بار احساس می کرد که این رنگ ها او را پر از انرژی کرده اند و این مقدار انرژی

نهفته در او غیر قابل تحمل بود. او برای زندگی نیروی تازه ای گرفته بود.

"من آدم تاریکی بودم." بعضی وقت ها دوست داشت این حرف را به زبان آورد. من آدم تاریکی بودم. در یک مکان تاریک؛ دنیایی سیاه و سفید، کاملاً

تهی از رنگ هایی که اکنون پیش رویش قرار داشتند. آنجا به او آرامش می داد؛ اما حالا دیگر نمی توانست به آنجا برگردد. انگار که خوشبختی ای که او را

قادر ساخته بود تا آن آرامش مطلق را احساس کند، دیگر از بین رفته بود. اما با این حال او نمی توانست به این قضیه فکر کند. تمام انرژی ای که او

داشت صرف تلاش برای کنار آمدن با آن هیجان و بالا بردن شناختش از دنیایی که اکنون در آن زندگی می کرد، می شد. او که از تعریف های جی نیرو

گرفته بود، با اینکه نمی توانست جلوی سرخ شدن صورتش را بگیرد، کم کم آنچه در ذهن داشت را با جی در میان گذاشت. اما وقتی که دفتر طراحی و

برنامه رقص را به او نشان داد و از او درخواست کرد که به او لطف کند و نقش بازیگر را برایش ایفا کند، جی عصبانی شد.

" برای چی من؟ این همه بازیگر حرفه ای اون بیرون هست، می تونی یه بازیگر تئاتر استخدام کنی... یا اصلاً..."

"تو بدنت کاملاً مناسب این کاره، یه بدن ماهیچه ای بدرد من نمی خوره. تو دقیقاً همونی هستی که من می خوام."
"نه من نمیتونم این کارو بکنم. همچین حرکاتی... نه اصلاً..."

"هیچ کس نمی فهمه. من اصلاً صورتت رو هم نشون نمی دم. واقعاً دلت نمیخواد قسمتی از اون نمایش باشی؟"

او به جی فقط یک شب فرصت داد تا به پیشنهادش فکر کند و تصمیمش را بگیرد، او روز بعد با او تماس گرفت و گفت که برایش بازی می کند.
جی که با بی صبری بیرون پنجره را نگاه می کرد، پرسید: "دیر نکرده؟" او خودش نیز نگران شده بود. خواهرزنش به او اطمینان داده بود که می تواند استودیو را پیدا کند، برای همین او تصمیم گرفته بود به جای رفتن به ایستگاه مترو، همانجا منتظرش بماند.

"خب شاید بهتر باشه که من یه سر برم ایستگاه مترو." او ژاکتش را برداشت و بلند شد؛ اما در همان لحظه متوجه شد که کسی پشت در شیشه ای استودیو ایستاده و در می زند. "آه... بالاخره اومد."
جی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت.

خواهرزنش این دفعه کاپشن مشکی بزرگی را با آن شلوار جین قبلی اش پوشیده بود. موهای بازش که به طور طبیعی مشکی بودند، هنوز خیس بودند؛ این یعنی قبل از اینکه از خانه خارج شود، سرش را شسته است. ابتدا به او و سپس به جی نگاه کرد و سپس خنده کوتاهی کرد.
خواهرزنش همینطور که به موهایش دست می کشید گفت: "خیلی مراقب بودم. حتی یه قطره آب هم روی نقاشی ها نریخت."
جی لبخندی زد. روحیه اش بهتر شده بود. بدون شک جی انتظار نداشت که دختر توی فیلم اینقدر عادی و معمولی باشد.
"پیرهنتو دربار"

"من؟"

"آره. اون قبلاً نقاشی کشیدم. پس الان فقط تو می مونی." جی که نیشخندی عصبی زده بود، پشتش را به آنها کرد و پیراهنش را درآورد. "شلوارتم باید عوض کنی." جی شلواری که روی میز بود برداشت و گیج و مبهوت اطرافش را نگاه کرد. او لبخندی به جی زد و به اتاقی در

گوشه سالن اشاره کرد. جی به آنجا رفت و چند دقیقه بعد برگشت. او نگاهی به بالاتنه برهنه جی انداخت؛ کاملاً سفید و یک دست بود. با خودش فکر کرد که چقدر خوب است که مجبور نبوده برای بازیگر مردش نیز پیراهن طراحی کند. خوشبختانه مردم با این مقدار برهنگی مردان مشکلی نداشتند. مانند خواهرزنش او جی را نیز روی زمین ثابت خواباند و شروع به نقاشی کرد. او تا آنجا که می توانست سریع کار می کرد. از یک قلم موی بزرگ برای کشیدن گلهای ادریسی روی کمر جی استفاده کرد. گلهای به گونه ای بودند که انگار در بادی شدید گرفتار شده باشند.

"حالا بچرخ و روی کمر بخواب."

او روی شکم جی یک گل قرمز بزرگ کشید و اطراف آن را با گلهای کوچکتر پر کرد. وقتی کارش تمام شد به نفس نفس افتاده بود. سپس بلند شد و نوار فیلمبرداری توی دوربین را با یک نوار جدید عوض کرد، می خواست مطمئن باشد که به اندازه کافی فرصت فیلم برداری دارد. او به خواهرزنش نگاه کرد و از او خواست تا لباس هایش را عوض کند.

جی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: "حالا باید چیکار کنیم؟"

او دفترچه طراحی اش را درآورد و آن دو را صدا زد و طرح هایی که در دفترش کشیده بود را به آنها نشان داد. جی ناباورانه به آن همه صفحه ای که که طرح های او اشغال کرده بود، نگاه می کرد. نگاهی به جی انداخت و لبخندی از سر غرور زد اما وقتی به صورت خواهرزنش نگاه کرد، متوجه شد که هیچ احساسی در آن صورت رنگ پریده وجود ندارد، انگار که تمامی آن طرح ها چیزهایی بودند که او هر روز با آنها سر و کار دارد. او نفس عمیقی کشید و صفحه ها را به اول برگرداند.

"بینین، من این صفحه رو که مربوط به این خانومه قبلاً فیلمبرداری کردم." ترجیح می داد که او را خانوم صدا بزند؛ نمی خواست که جی بفهمد که آن دو رابطه ای با هم دارند.

"پس ما از صفحه دوم شروع می کنیم. جی تو باید چند دقیقه روی اون ملافه دراز بکشی."

جی همین کار را کرد و او از تمام آن گلهای از نمای نزدیک فیلمبرداری کرد. همانطور که قبلاً هم انجام داده بود؛ اول از گل های روی

کمر بعد گل های جلو و بعد نمایی از پهلوی جی.

وقتی کارش تمام شد دوربین را روی میز گذاشت و صفحه بعد را به آن دو نشان داد. در آن صفحه مانند داستان های کمیک دو نفر نقاشی شده بودند که چهره هایشان مشخص نبود، اما حرکات بدنشان، مانند یک فیلم با دستورالعمل مصور به ترتیب کشیده شده بودند. حرکت ها به نظر سخت نمی رسیدند اما نوعی خشونت در آنها دیده می شد.

" این یه جور رقصه؟ "

" آره تقریباً... اگه بشه اسمشو رقص گذاشت. شما این حرکاتو تک تک انجام میدین منم ازتون فیلم می گیرم. بعداً همشو پشت سر هم می چینم. کار سختی نیست. "

خودش هم نمی دانست آن حرکات چگونه به ذهنش رسیده اند، نمی دانست چگونه با اینکه صورت آن دو نفر در طرح ها مشخص نمی شد، باز هم مشخص بود که عصبانی هستند. گاهی که به طرح ها نگاه می کرد، تصور می کرد که دیوانه شده است. به یاد آن نمایشی که مدت ها پیش دیده بود افتاد، هنوز هم به نظرش پوچ و بی معنی می رسید.

بعد از آنکه آن دو حرکت اول را به دقت نگاه کردند، او آنها را به قسمتی از استودیو که قبلاً آماده کرده بود برد و دوربینش را روی سه پایه گذاشت. میخواست آن را طوری تنظیم کند که صورت آن دو دیده نشود اما از آنجایی که قد خواهر زنش از جی کوتاه تر بود، هرچه کرد نتوانست. تا به آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بود. اگر میخواست بدن جی را به طور کامل نمایش بدهد، چهره خواهرزنش مشخص می شد و اگر میخواست در کیلیپش چهره ای نمایش داده شود باید چهره هر دوی آنها می بود. اما با خودش می گفت که بعد از ضبط کار، آنها را راضی می کند تا اجازه دهند چهره هایشان نمایش داده شود.

کار به خوبی پیش می رفت. حرکات آسان بودند و آن دو به خوبی از پس آنها بر می آمدند. او هیچگاه تصور نمی کرد که خواهر زنش بتواند به این خوبی از پس آن نقش بر بیاید. بعد از یک ساعت و نیم فیلم برداری که مثل برق و باد گذشته بود، او به آنها گفت که لباس های گرمشان را بپوشند و کمی استراحت کنند. خودش هم رفت تا برای آنها قهوه درست کند.

وقتی از آشپزخانه برگشت متوجه شد که جی دوربین را برداشته و قسمت هایی از آنچه تا آن زمان ضبط کرده بودند را نگاه می کند. کمی آشفته شد، هنوز نمی دانست در مورد نمایش چهره ها به آنها چه بگوید. درحال فیلم برداری با خودش گفته بود که وقتی آنها نتیجه کار را ببینند، محال است با نمایش دادن آن مخالفت کنند و به همین دلیل همه چیز را به پایان ضبط و مونتازژ موکول کرده بود. به نظر می رسید که جی از آنچه می بیند راضی است. او نفس راحتی کشید و لیوان های قهوه را به دست آنها داد. به دنبال راهی بود که دوربین را از جی بگیرد تا مبادا متوجه چیزی شود.

" اینو کی مونتازژ میکنه؟"

" خودم. مٹ قبلی."

" میشه منم موقع کار پیشت باشم؟"

" اشکالی نداره، فقط خیلی طول میکشه، خسته می شی، خودم انجامش می دم بعداً می گم بیای نگاش کنی."

" نه دوست دارم باشم. شاید... شاید بتونم کمکی بکنم... یا اینکه... نظری بدم."

بعد انگار که تازه متوجه چیزی شده باشد، نگاهش را به صفحه نمایشگر دوربین دوخت. دستهایش را طوری گرفت که قسمتی که سرهایشان قرار دارد را بپوشاند. سپس نگاهی به او انداخت و گفت: " این که درست نمی شه، چطوری می خوای صورتامونو بپوشونی؟"

" خب... بالاخره یه کاریش می کنم."

" نمی شه، اینطوری تا زیر کتف من حذف می شه. پس گلایی که بالاتر نقاشی کردی چی؟"

او سکوت کرد. نمی خواست به جی دروغ بگوید. اما نمی دانست چگونه او را متقاعد کند.

" نکنه نمی خوای حذفشون کنی؟ تو به من قول دادی که صورتم معلوم نمیشه. یادت که نرفته!"

" ولی این یه کار فوق العادست."

" می دونم... می دونم... ولی... من که بازیگر نیستم. هییچوقت هم نمی خواستم باشم. می دونم خیلی برای این کار زحمت کشیدی ولی..."

ولی من نمیتونم."

"این کار غوغا می کنه. مطمئن باش پشیمون نمیشی!"

"بین من خودم یه هنرمندم. فکر نکن که درکت نمی کنم. ولی من به این شرط اومدم اینجا که کسی منو شناسه، کسی صورتمو نبینه. من نمی خوام زندگی هنریم تحت تأثیر کار یه هنرمند دیگه قرار بگیره. من نمی تونم. متأسفم."

او دستش را روی شانه جی گذاشت و خواست که شروع به صحبت کند اما جی دست او را از شانه اش پایین انداخت؛ کتش را برداشت و از استودیو خارج شد.

همانطور که خارج شدن ماشین جی را از حیاط تماشا می کردند، او رو به خواهرزنش کرد و گفت: "واقعاً متأسفم." او هیچ جوابی نداد و به سمت وسایلش رفت، اما کمی مکث کرد و گفت: "خیلی حیف شد..."

"آره فیلم داشت خیلی خوب از کار در میومد..."

"خواهر زنش که انگار در دنیای دیگری به سر می برد باز گفت: "خیلی حیف شد..."

و با چهره ای اندوهگین به حیاط استودیو چشم دوخت.

او که متوجه تغییر حالت خواهر زنش شده بود پرسید: "چیزی شده؟"

"از بودن باهاش لذت می بردم."

"نکنه تو از این مدل پسرا خوشت میاد؟"

"نه... نه این جور پسرا... همش بخاطر نقاشی های روی تنش بود. از اونا خوشم میومد."

"میخوای منم اینکارو بکنم...."

خواهرزنش سکوت کرد.

"و... بعد می تونیم دوباره این صحنه ها رو فیلم برداری کنیم."

کاش مرده بودم.

کاش مرده بودم.

پس بمیر.

او که نمی‌دانست چرا اشک‌هایش از چشم‌هایش سرازیر می‌شوند، برف پاک کن ماشینش را روشن کرد تا بفهمد که آیا شیشه ماشین کثیف است یا چشمان خودش تار می‌بینند. نمی‌توانست بفهمد که چرا جمله " کاش مرده بودم." مرتب مانند یک طلسم در ذهنش تکرار می‌شود. همینطور نمی‌دانست چرا جمله " پس بمیر" بلافاصله بعد از جمله قبل می‌آید، انگار کسی در درون او حرفش را پاسخ می‌دهد، کسی که خودش نبود. و همینطور نمی‌توانست بفهمد که چرا این جمله‌ها، که مانند مکالمه بین دو غریبه بودند، می‌توانستند برای آرام کردن تن لرزان او کافی باشند.

او در طول راه تمام شیشه‌های ماشینش را پایین کشیده بود. ماشینش در آن بزرگ راه تاریک و از میان هیاهوی باد و ترافیک شبانه جلو می‌رفت. لرزشی که از دست‌هایش شروع شده بود به تدریج تمام بدنش را در بر گرفت، به همین خاطر او دندان‌هایش را محکم در هم قفل کرده بود و پایش را هرچه بیشتر روی پدال گاز می‌فشرد. هروقت که به سرعت سنج ماشینش نگاه می‌کرد، از سرعتش شوکه می‌شد و چشم‌هایش را با انگشتان لرزان‌ش می‌مالید تا مطمئن شود درست می‌بیند.

پی‌کی که دختری با کت سفید و شلوار جین مشکی بود، از در اصلی ساختمان خارج شد. آن دو مدت‌ها پیش به مدت چهار سال با هم نامزد بودند تا اینکه پی‌کی نامزدیشان را بهم زده بود. او بعدها با یکی از همکلاسی‌های دوره دبستانش ازدواج کرده بود. شوهرش در آزمون وکلا پذیرفته شده بود و اکثر مخارج زندگی را تأمین می‌کرد؛ اما پی‌کی هم موفق شده بود که زندگی زناشویی و کارش را با هم ترکیب کند. او چند نمایشگاه خصوصی موفق راه انداخته بود و در میان مجموعه داران گانگنام فرد مشهوری محسوب می‌شد. همین امر باعث شده بود شایعاتی در مورد او از اطرافیانش که به او حسادت می‌کردند، در میان مردم پخش شود.

از آنجا که او لامپ‌های توی ماشین را روشن گذاشته بود، پی‌کی خیلی زود متوجه او شد. او به سرعت به طرف در ورودی حرکت کرد و داد زد:

"سوارشو"

"اگه کسی منو بشناسه چی؟ حتی دربون هم میدونه من کیم. این وقت شب چی کارم داری آخه؟"

"فقط سوار شو باید یه چیزی بهت بگم." پی با بی میلی سوار ماشین شد. "خیلی ازت معذرت می خوام. می دونم که خیلی وقته سراغی ازت نگرفتم. ببخش که یه دفعه ای، بعد از این همه مدت زنگ زدم."

"حق با توئه، خیلی وقته که پیدات نیست. تو که همچین آدمی نبودی. باورم نمیشه که برای تو کاری پیش بیاد که بخوای بخاطرش منو ببینی." او پیشانی اش را با بی صبری خاراند و گفت: "میخوام یه لطفی بهم بکنی." "چه لطفی؟"

"داستانش طولانیه. بیا بریم استودیوی تو. راهش دوره؟"

"نه فقط پنج دقیقه پیاده روی داریم." بعد سر او داد زد: "نمی خوای بهم بگی چی شده؟" لحن مصممش او را وادار می کرد تا دلیل این کارهایش را بگوید. پی همیشه دختری زودجوش بود و او ناگهان از شخصیت قوی آن زن خوشش آمد؛ همان شخصیتی که او روزی از آن متنفر بود.

پی همانطور که لامپ های استودیو اش را روشن می کرد گفت: "خوب شد که شوهرم امشب سر کاره وگرنه حتماً دچار سوء تفاهم می شد." "ببین، اینا همون طرح هایی هستند که بهت گفتم." او دفترش را جلوی صورت پی گرفت و او هم به دقت آنها را تماشا کرد.

"خیلی جالبه. می دونی، تعجب کردم. نمی دونستم که می تونی همچین کارایی هم بکنی. ولی مطمئنی می خوای همچین چیزی رو نمایش بدی؟ این اصلاً شبیه کارای قبلیت نیست. بعد از اون نمایشت تو پکن، دیگه همه کارات تو یه سبک و با یه موضوع بوده. ولی این خیلی متفاوته. باید اعتراف کنم که این خیلی رومانتیکه. پی او را بدقت از پشت عینکش نگاه کرد و ادامه داد: "البته من در جایگاهی نیستم که نظر بدم."

او که حوصله جر و بحث کردن با پی را نداشت، کت و پیراهنش را درآورد و ساکت منتظر ماند. پی هم شروع به آماده کردن رنگ ها کرد و

سپس بسیار آهسته شروع به نقاشی کرد. او احساس قلقلک می کرد.

" سعی می کنم که سبک خودمو دخیل نکنم. منظورم اینه که، منم از گل ها خوشم میاد، برای همین هم تا حالا خیلی ازشون نقاشی کشیدم ولی توی طرح های تو یه انرژی خاصی وجود داره. سعی می کنم همون چیزی که خودت می خوای رو بکشم."

شب از نیمه گذشته بود که پی اعلام کرد که کارش تمام شده است.

او همانطور که از سرما می لرزید گفت: " ممنونم."

" اگه اینجا یه آینه داشتیم حتماً میاوردم تا نتیجه کار رو بینی."

او به سینه و شکمش که پر از گلهای قرمز بزرگ بودند نگاه کرد.

" خیلی خوب شده، حتی از خودم هم قشنگتر کشیدی."

" نمی دونم نقاشی های روی کمرت چطور از آب در اومده. از طرحات معلوم بود که تمرکز تو بیشتر روی نقاشی های پشت کمر گذاشتی."

" مطمئنم که اونام عالی شدن. همونطوری که از تو انتظار می ره."

" سعی کردم اونجوری که توی دفترت بود نقاشیشون کنم، نه اونطوری که خودم دلم می خواست. ولی فک کنم سبک من کاملاً مشخص باشه."

"واقعاً ازت ممنونم."

از آنجایی که دیروقت بود، به جای زنگ زدن، چند ضربه کوچک به در زد. به جای اینکه منتظر بماند تا خواهرزنش در را باز کند، دستگیره در را فشار داد. همانطور که انتظار داشت در باز بود. تمام لامپ ها خاموش بودند اما نوری که از بالکن به درون می تابید، کمی آنجا را روشن می کرد، ولی نور به اندازه ای نبود که همه چیز را ببیند؛ پایش به چهارچوب در گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورد. وارد خانه شد و وسایلش را کنار در، روی زمین گذاشت. آنها بسیار سنگین بودند و شانه اش از تحمل وزن آنها خسته شده بود.

"خوابیدی؟بوی رنگ میدی چرا؟"

"آره،روی خودم گل کشیدم."

"بزار ببینم."

"بخاطر تو کشیدمشون"

"قشنگن."

" صبر کن بذار دوربین رو روشن کنم."

او لامپ ها را روی پایه نصب کرد و دوربین را در زاویه ای خاص تنظیم کرد.

" بیا دوباره شروع کنیم. همونجوری که امروز توی استودیو انجام دادیم. برو حاضر شو."

او رفت و با همان لباس های نقاشی شده برگشت. گل های روی لباسش مثل روز اول زیبا و پر رنگ بودند.

او را به جایی که به نظرش مناسب می رسید، هدایت کرد، مطمئن شد که دوربین تمام فضایی را که می خواست پوشش می دهد و بعد دوربین را روشن کرد.

" شروع کن."

اما خواهرزنش در دنیای دیگری به سر می برد. تمام حواسش به گل های نقاشی شده روی تن او بود. نزدیک شد و روی تنش دست کشید. او مدت ها بود که احساساتش را سرکوب می کرد اما.....

از خواب که بیدار شد، سه پایه و لامپ ها را جمع کرد اما هرچه گشت نتوانست دوربین فیلمبرداری اش را پیدا کند. یادش می آمد که شب گذشته بعد از اینکه خاموشش کرده بود، آن را کنار در ورودی روی زمین گذاشته بود که یک موقع کسی آن را لگد نکند؛ اما حالا دیگر آنجا نبود. آیا ممکن بود که خواهرزنش زودتر از او، برای مدت کوتاهی بیدار شده باشد و آن را جای دیگری گذاشته باشد؟ او رفت تا نگاهی به

آشپزخانه بیاندازد، شاید بتواند دوربین را آنجا پیدا کند. وقتی که داشت به طرف سینک ظرفشویی پیش می رفت، متوجه شیئی براق روی زمین شد. آن چیز یک نوار ویدئویی فیلم برداری ۶ میلیمتری بود. به نظرش همه چیز عجیب می آمد، کمی فکر کرد و بعد چشم هایش را با پشت دست مالید تا بتواند اطرافش را دقیق تر ببیند. یک زن پشت میز آشپزخانه نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود. آن زن همسرش بود.

یک سبد غذا روی میز کنار آرنجش بود و با دستان بی جانش تلفن همراهش را نگه داشته بود. دوربین فیلم برداری برعکس، روی زمین افتاده بود و صفحه نمایشش باز بود. مسلماً زنش صدای او را که به طرفش می رفت می شنید، اما هیچ حرکتی نمی کرد.

او گفت: "ع... عزیزم..." سرش گیج می رفت؛ آنچه را که می دید، باور نمی کرد. همان موقع بود که همسرش سرش را از روی میز بلند کرد و ایستاد. او خیلی زود متوجه شد که همسرش نمی خواهد به او نزدیک شود، بلکه ترجیح می دهد که میز، بینشان فاصله ایجاد کند که او نتواند نزدیکش شود.

"مدتی بود که از یونگ-هی خبری نداشتم، برای همین... برای همین با خودم فکر کردم که سر راهم به فروشگاه یه سری بهش بزنم. می بینی، یه سری سبزیجات مزه دار شده درست کرده بودم." صدایش به شدت می لرزید. همسرش تمام سعیش را می کرد تا خونسردی اش را حفظ کند، انگار او کسی بود که باید خودش تبرئه کند. او آن صدا را می شناخت. آن صدای آهسته، آرام و لرزان به این معنی بود که همسرش سعی دارد احساسات شدیدش را سرکوب کند.

"در باز بود، منم اومدم داخل. بعدش یونگ-هی رو دیدم که تنش پر از نقاشی بود، فکر کردم که اون مرد... اولش تو رو نشناختم؛ صورتت رو به دیوار بود و تنت هم از زیر پتو مشخص نبود." همسرش که همچنان تلفن همراهش را در دستش می فشرد، با دست دیگرش موهایش را از صورتش کنار زد. هر دو دستش به صورت محسوسی می لرزیدند. "فک کردم که یونگ-هی با کسی آشنا شده، یا اینکه شاید دوباره دیوونه شده باشه، آخه با اون چیزایی که روی تنش بود... میدونم باید همون موقع از اینجا می رفتم بیرون، اما... اون مرد ممکن بود هرکسی باشه، اگه یونگ-هی به کمک من احتیاج داشت چی؟... بعد دوربین فیلمبرداری رو دیدم، برش داشتم و فیلم رو آوردم عقب، همونجوری که..."

همونجوری که خیلی وقت پیش خودت بهم یاد داده بودی..." همسرش مجبور بود تمام سعیش را بکار ببندد تا خودش را کنترل کند و از ذره ذره شجاعتش استفاده کند تا بتواند به صحبت کردن ادامه دهد. "بعد تو رو توی فیلم دیدم."

در چشم هایش همزمان، ترس و تعجب و ناامیدی موج می زدند و حالتش به گونه ای بود که نمی توان آن را با کلمات بیان کرد، اما چهره اش بسیار بی رحم به نظر می رسید. آن موقع بود که فهمید تن برهنه اش حال همسرش را بهم می زند و با عجله رفت و به دنبال پیراهنش گشت.

آن را کنار دستشویی، روی کپه ای از لباس چروک پیدا کرد و پوشید. "عزیزم. می تونم برات توضیح بدم، مطمئناً برات سخته که منو درک کنی، ولی..." همسرش حرف او را قطع کرد و با فریاد گفت: "زنگ زدم از تیمارستان بیان ببرنتون."

"چی؟" او یک قدم به سمت عقب برداشت و ابروهایش را درهم کشید.

همسرش هم عقب رفت. "مشخصه که هم تو هم یونگ-هی نیاز به درمان دارین."

چند ثانیه طول کشید که متوجه شود حرف های همسرش کاملاً جدی هستند. "چی داری می گی؟ یعنی می خوام منو بندازی توی بیمارستان روانی؟" در آن زمان تشکی که توی اتاق نشیمن بود خش خش کرد. او و همسرش نفس هایشان را در سینه حبس کردند. یونگ-هی ملافه را کنار زد و ایستاد. او دید که اشک های همسرش از چشمانش سرازیر شدند. "حیوون... به خواهرم نگاه کن... معلومه که حالش خوب نیست. اون از نظر ذهنی بیماره. چطور تونستی این کارو باهاش بکنی؟"

تازه آن موقع بود که یونگ-هی متوجه حضور خواهرش در خانه شد؛ او با چهره ای خالی از هر گونه احساسی به آن دو نگاه می کرد. در نگاهش هیچ حسی مشخص نبود.

یونگ-هی آهسته پشتش را به آنها کرد و درون بالکن رفت. وقتی در بالکن را باز کرد هوای سردی وارد خانه شد. او چشمانش را روی لکه آبی ماه گرفتگی روی کتفش قفل کرد و ناگهان احساس کرد که پیر شده است. هرچیز که قرار بود را تجربه کرده است، و حتی مرگ هم دیگر در

او ترسی ایجاد نمی کرد.

خواهرزنش به نرده های بالکن تکیه داد؛ انگار که با تمام وجودش از آفتاب و آن هوا لذت می برد. او صدای آژیر آمبولانس که نزدیک و نزدیک شد را شنید و بعد از آن صدای جیغ و فریادهای بچه ها. پایین ساختمان هیاهویی به پا بود. صدای پاهایی می آمد که روی پله ها می دویدند و نزدیک تر می شدند.

او باید به طرف بالکن می دوید و خودش را از بالای نرده ای که خواهرزنش به آن تکیه داده بود به پایین پرت می کرد. در آنصورت سه طبقه به پایین پرت می شد و سرش تکه تکه می شد. این تنها راهی بود که داشت. تنها راهی که می توانست آن ماجرا را تمام کند. اما او هنوز همانجا ایستاده بود و پاهایش روی زمین قفل شده بودند، انگار که آخرین لحظات عمرش باشد. به گل های روی کمر خواهرزنش نگاه می کرد و فکر می کرد که در آن زمان و در آن هیاهو آنها بسیار زیباتر از وقتی که از آنها فیلم می گرفت به نظر می رسند.

فصل سوم: شعله های سبز

او ایستاد و از پنجره به خیابان باران زده نگاه کرد. در ایستگاه اتوبوس روبروی پایانه مسافربری ماسئوکا منتظر می ماند. کامیون هایی پر از چیزهای مختلف به سرعت از کنارش می گذشتند و در افق محو می شدند. قطره های باران به شدت روی چترش می بارند، انگار که به زور می خواهند از آن رد شوند و او را خیس کنند.

او دیگر جوان نیست برای همین به سختی می توان او را یک زن زیبا نامید. انحنای گردنش بسیار جذاب است و نگاهش باز و دوستانه است. او آرایشی ساده و طبیعی دارد و بلوز سفیدش صاف و مرتب است. به خاطر این ظاهر مرتب، که هر انسان عاقلی می داند که توجه دیگران را جلب می کند، نگاه ها از سایه هایی که چهره اش را تیره کرده بودند دور می شوند.

چشمانش برقی می زد، اتوبوسی که منتظرش بود از دور دیده می شد. او از پیاده رو پایین می آید، کنار خیابان می ایستد و به اتوبوس که سرعتش را کم می کرد، چشم می دوزد.

" شما به بیمارستان روانی چوکسئونگ ۲ می رین، درسته؟ "

راننده اتوبوس، که در اواخر میانسالی به سر می برد، سری تکان می دهد و به او علامت می دهد که سوار شود. او کرایه را می پردازد و همانطور که در اتوبوس به دنبال جایی خالی برای نشستن می گردد، چشمش به دیگر مسافران اتوبوس می افتد. همه آنها به او زل زده اند؛ نمی دانند که او یک بیمار است یا یک پرستار؛ چیز عجیبی که در او دیده نمی شد. او که به این وضعیت عادت دارد، چشم از آن نگاه هایی که پر از شک، نفرت، هشدار و کنجکاوی بودند، برد می دارد و چتر بسته اش را تکان می دهد تا آب های روی آن به زمین بریزند. کف سیاه اتوبوس خیس و براق شده است. باران آنقدر شدید بود که چتر به تنهایی نمی توانست جلوی آن را بگیرد، به همین دلیل بلوز و شلوارش تقریباً خیس هستند. اتوبوس سرعت می گیرد و در آن جاده خیس به حرکت ادامه می دهد. سعی می کند که هنگام راه رفتن در راهرو تعادلش

را حفظ کند. یک جفت صندلی پیدا می کند که هر دو خالی هستند و روی صندلی کنار پنجره می نشیند. شیشه پنجره بخار گرفته است. یک دستمال از کیفش بیرون می آورد و قسمتی از آن را پاک می کند. به قطره های باران که به شدت به شیشه برخورد می کنند، چشم می دوزد. حالتش مثل کسانی است که به تنهایی عادت کرده اند. روزهای آخر ماه ژوئن است. وقتی به ماسئوک رسیدند، در دو طرف جاده درختان جنگلی پدیدار می شوند. درختان زیر آن باران شدید مقاومت می کنند، درست مانند حیوان بزرگی که ناله اش را در خود خفه می کند.

وقتی که جاده، به کوهستان چوکسئونگ می رسد، باریک تر و پر پیچ و خم تر می شود و درختان به جاده نزدیک تر می شوند. آیا ممکن است که این جنگلی که در دامنه کوه قرار دارد، همانجایی باشد که خواهرش یونگ-هی سه ماه پیش در آن پیدا شده بود؟ فضاهاى خالی بین درختان که با شاخ و برگ های باران خورده پر شده اند، یکی یکی از مقابل چشمانش می گذرند. او نگاهی را از پنجره می گیرد.

کارکنان بیمارستان به او گفته بودند که یونگ-هی در زمانی که برای پیاده روی ای کوتاه برای بیماران -حدود ساعت ۲ تا ۳ بعد از ظهر- اختصاص داشته، ناپدید شده است. این پیاده روی فقط در روزهایی خاص و برای بیمارانی که مشکلی جدی نداشتند، و زمانی که ابرهای سیاه دست از باریدن برداشته باشند، ممکن بود. وقتی که پرستاران ساعت ۳ بعد از ظهر از حضور همه بیماران اطمینان می یافتند، متوجه شده بودند که یونگ-هی بازنگشته است. آنها گفته بودند که حدوداً همان موقع بود که باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. تمام کارکنان بیمارستان در وضعیت اوژانسی قرار گرفته بودند. مدیریت و کارکنان بیمارستان به سرعت جاده ای که محل رفت و آمد اتوبوس ها و تاکسی ها بود را بسته بودند. وقتی که یک بیمار گم می شد، دو احتمال وجود داشت؛ یکی اینکه از کوهستان پایین رفته باشد و به نزدیکی های ماسئوک رسیده باشد، یا اینکه برعکس به طرف کوهستان رفته باشد. هرچه از بعد از ظهر می گذشته، باران هم شدت بیشتری پیدا می کرده و از آنجایی که این اتفاق در ماه مارس رخ داده بود، هوا نیز خیلی زود تاریک شده بود. خوشبختانه یکی از پرستاران که مانند بقیه بیرون رفته بود و قدم به قدم کوهستان اطراف را گشته بود، توانسته بود یونگ-هی را پیدا کند که کاملاً شبیه به یک معجزه بوده است. این همان چیزی بود که دکتر به او گفته بود. آن پرستار در گوشه پرتی از جنگل انبوه دامنه کوه، یونگ-هی را دیده بود که کاملاً ثابت، انگار که خودش نیز یکی از آن درختان جنگل باشد، خیس از آب ایستاده است.

وقتی که با او تماس گرفته بودند و اطلاع داده بودند که یونگ-هی ناپدید شده است، او کنار پسر ۶ ساله اش جی-وو بود. در آن زمان چند روزی بود که جی-وو تب شدیدی داشت و او پسرش را به بیمارستان برده بود تا از ریه اش عکس برداری کنند. پسرش به تنهایی جلوی دستگاه عکس برداری ایستاده بود و با نگرانی گاهی به دکتر و گاهی به مادرش نگاه می کرد.

"خانوم کیم این-هی ۳؟"

"بله، بفرمایید."

"من پرستار کیم یونگ-هی هستم."

از زمانی که یونگ-هی در بیمارستان بستری شده بود، این اولین باری بود که از بیمارستان با او تماس می گرفتند. او خودش نیز به ندرت برای چک کردن زمان ملاقات یا احوالپرسی از خواهرش با آنجا تماس می گرفت. پرستار با لحن آرامی به او خبر داد که یونگ-هی گم شده است تا وضعیت اورژانسی این حادثه را کم رنگ تر نشان دهد.

"ما همه سعیمونو می کنیم تا پیداش کنیم، ولی اگه احیاناً اومد پیش شما به ما خبر بدین." قبل از اینکه او تلفن را قطع کند، پرستار پرسیده بود: "آیا جای دیگه ای هست که ممکن باشه رفته باشه؟ مثلاً پیش پدر و مادرتون؟"

"اونا توی روستا زندگی می کنن... اگه لازم باشه می تونم بهشون زنگ بزنم." او در گوشی اش را بست و آن را درون کیفش گذاشت بعد به اتاق عکس برداری رفت و جی-وو را بغل کرد. در چند روز گذشته پسرش وزن کم کرده بود و بدنش داغ و سبک بود. "من کارمو خوب انجام دادم. مگه نه مامان؟" شاید فقط به خاطر تب بود، اما صورتش از انتظار برای تعریف و تمجید مادرش سرخ شده بود.

"آره، واقعاً، حتی یه دونه از ماهیچه هات هم تکون نخورد."

بعد از اینکه دکتر به او گفته بود که فکر نمی کند که بیماری جی-وو ذات الریه باشد، او دوباره پسرش را بغل کرده بود. آنها سوار تاکسی شده بودند و در باران به سمت خانه رفته بودند. او به سرعت او را حمام کرده بود، پوره برنج و داروهایش را به او داده بود و خیلی زود او را به تخت خواب برده بود. دیگر زمانی برای فکر کردن به خواهر گم شده اش نداشت. او در پنج روز گذشته که پسرش مریض

بود، درست نخوابیده بود و اگر آن شب نیز تبش قطع نمی شد، باید او را در بیمارستان بستری می کرد. او داشت لباس های جی-وو را جمع می کرد و مطمئن می شد که دفترچه بیمه او را برداشته، که اگر لازم شد، فوراً از آنها استفاده کند که تلفنش زنگ خورد. ساعت حدود ۹ شب بود.

" ما خواهرتونو پیدا کردیم."

" خداروشکر. پس من طبق معمول همیشه، هفته دیگه میام ملاقاتش." او از ته قلبش از آنها متشکر بود اما خستگی مانع از آن شده بود که صدایش هم همین را نشان بدهد. وقتی تلفن را قطع کرده بود به این فکر افتاده بود که حتماً این بارانی که از صبح آنجا می باریده، در کوهستانی که یونگ-هی در آن گم شده بود هم می باریده است. این باران پل نامرئی ای بود که آن دو را بهم وصل می کرد.

هیچ راهی وجود نداشت تا بفهمد تصویری که آن روز فقط در خیالاتش دیده بود حقیقت داشته است یا نه. تمام شب را بالای سر پسرش که به سختی نفس می کشید، نشسته بود و روی پیشانی اش پارچه خیس می گذاشت تا تبش پایین بیاید. گاهی به خوابی فرو می رفت که بیشتر شبیه بی هوشی بود و درختی را می دید که زیر باران، مانند روح یک آدم مرده، می درخشید. بارانی سیاه، جنگلی تاریک و لباس رنگ و رو رفته بیماری که در باران خیس شده بود. موهایی خیس. دامنه تاریک کوهستان. یونگ-هی که انگار از آب و تاریکی ساخته شده بود مانند یک روح راست ایستاده بود. کم کم خورشید طلوع کرد و وقتی دستش را روی پیشانی پسرش گذاشته بود فهمیده بود که تبش قطع شده، خیالش راحت شده بود. او از جایش بلند شده بود، از اتاق خواب بیرون رفته بود و به نور کم‌رنگ آبی رنگی که از بالکن به درون خانه می تابید چشم دوخته بود.

روی مبل دراز کشیده بود و سعی کرده بود کمی بخوابد. باید قبل از اینکه جی-وو بیدار می شد کمی استراحت می کرد، حتی اگر فقط یک ساعت می بود. خواهر نگاه کن، من روی دستام وایسادم؛ از بدنم داره برگ رشد می کنه، سرم داره ریشه می زنه... این ریشه ها میرن تو زمین.

صدای یونگ-هی که او در حالت خواب و بیداری می شنید، در ابتدا گرم و آرام بود و بعد مانند صدای یک کودک بی گناه شد. اما قسمت

آخرش واضح نبود، مانند صدای خفه یک حیوان، غیر قابل فهم بود. چشمانش را از ترس به یکباره باز کرده بود، احساس نفرت عجیبی وجودش را چنگ می زد؛ تا اینکه دوباره خوابش برده بود. این بار خواب دیده بود که جلوی آینه دستشویی ایستاده است؛ در انعکاس تصویرش در آینه می دید که از چشم چپش خون چکه می کند. او به سرعت دستش را بلند کرد که آن خون ها را پاک کند، اما تصویرش هیچ تغییری نکرد، در آینه او هنوز ثابت همانجا ایستاده بود و از چشمش خون جاری بود.

او از صدای سرفه جی-وو از خواب پریده بود و به درون اتاق خواب رفته بود. یادش می آمد که مدت ها پیش یونگ-هی در گوشه ای از آن اتاق کز کرده بود. اما خیلی زود آن تصویر را از ذهنش دور کرده بود، دست کوچک پسرش را گرفته بود و آنرا طوری بالا برده بود انگار که با او بازی می کند. "چیزی نیست." او این حرف ها را زده بود، اما معلوم نبود که با این حرف ها می خواست چه کسی را آرام کند؛ پسرش را یا خودش را. وقتی اتوبوس به تپه رسید، کنار جاده توقف کرد. او از آن پیاده شد و چترش را باز کرد. تنها مسافری که در آنجا پیاده شد این-هی است. اتوبوس به سرعت حرکت کرد و در جاده به راهش ادامه داد.

آن جاده باریک در آنجا دو شاخه می شد؛ یکی از جاده ها بالای تپه می رفت. در راه باید از یک تونل که حدود ۵۰ متر طول داشت، می گذشت. اگر از آن تونل عبور می کرد، بیمارستان کوچکی پدیدار می شد که از همه طرف بوسیله کوهستان محاصره شده بود. هنوز باران می بارد اما صدایش دیگر مثل قبل بلند و وحشتناک نیست. خم می شود. همانطور که پاچه های شلوارش را بالا می زد که از خیس شدنشان جلوگیری کند، متوجه می شود که آسفالت جاده در بعضی از جاها شکسته است و در شکاف آن بوته های کوچک کتان، سبز شده اند. او کیف سنگینش را کمی جابجا می کند و سعی می کند شانه هایش را کمی راحت تر کند. بعد چترش را دوباره بالا می گیرد و به طرف بیمارستان حرکت می کند.

مدتی بود که او هر چهارشنبه به بیمارستان سر می زد تا ببیند حال خواهرش چطور است، اما قبل از آن روز بارانی، که یونگ-هی گم شده

بود، یک بار ملاقات در ماه به نظرش کافی می آمد. او این مسیر را در حالی که انواع غذاهای مختلف را با خود حمل می کرد بارها پیموده بود: میوه، کیک برنجی، توفوی سرخ شده که با برنج سرکه ای پر شده بود. آنجا مکان دور افتاده ای بود که هیچ اثری از ماشین یا انسان در آن یافت نمی شد. وقتی که آن غذاها را روی میز، جلوی یونگ-هی می چید، خواهرش بی صدا مشغول جویدن و قورت دادن غذا می شد، مانند بچه ای که با پشتکار عالی تکالیفش را انجام می دهد. اگر او موهایش را پشت گوشش هل می داد، خواهرش سرش را بلند می کرد و لبخند آرامی به او می زد. وقتی این اتفاق می افتاد دیگر چیزی برایش اهمیتی نداشت و قلبش غرق شادی می شد. اما جدا از این ها آیا درست بود که خواهرش با این وضع، تا زمانی نا معلوم، آنجا زندگی کند؟ آنجا که اگر دلش نمی خواست مجبور نبود صحبت کند و اگر افکارش آزارش می دادند می توانست لب به گوشت نزند؟ آیا هر دوی آنها می توانستند با آن ملاقات های گاهگاهی به زندگی ادامه دهند؟

یونگ-هی چهار سال از او کوچکتر بود و این فاصله سنی به اندازه کافی زیاد بود که بچگی شان به دعوا کردن با یکدیگر نگذرد. وقتی بچه بودند صورت هایشان همیشه از سیلی های پدرشان، که دست سنگینی داشت، سرخ بود. یونگ-هی همیشه در او یک حس مسئولیت ایجاد می کرد، حسی شبیه محبت مادرانه، که باعث می شد او همه تلاشش را برای مراقبت از خواهر کوچکترش به کار ببندد. این-هی با کمال تعجب شاهد آن بود که همان خواهری که روزی قدش تا آرنجش بود و با لباس های کثیف از جوش هایی که به خاطر گرما پشت زانویش زده بود شکایت می کرد، بزرگ شد و ازدواج کرد. چیزی که او را بیشتر از همه آزار می داد این بود که یونگ-هی هرچه بزرگتر می شد، کم حرف تر می شد. او همیشه به نوعی کم حرف بود اما قبل ها، هر وقت که موقعیت اقتضا می کرد، کاملاً خوش مشرب و اجتماعی می شد. درک کردن خواهرش به مرور زمان برایش سخت تر شده بود؛ آنقدر سخت که گاهی فکر می کرد که اصلاً او را نمی شناسد.

یک یا دو روز بعد از اینکه جی-وو به دنیا آمده بود، وقتی که یونگ-هی به بیمارستان آمده بود تا خواهر زاده اش را ببیند، بدون اینکه به خواهرش تبریک بگوید، خیلی ساده گفته بود: "هیچوقت بچه ای به این کوچیکی ندیده بودم... پس وقتی بچه ها به دنیا میان این شکلی ان!" چیز عجیبی در مورد لبخند کمرنگی که روی لبهای یونگ-هی بود، وجود داشت. به نظر می رسید که یونگ-هی از درون با خودش نیز می جنگد و

هرروز همانطور که از خواهرش دور می‌شد، از خودش هم دور می‌شود. او ماسکی از آرامش روی چهره ناراحت خود زده بود اما هیچکدام از اینها مانند غصه‌های گاه و بیگاه شوهرش نبودند و می‌توان گفت که هم شوهرش و هم خودش با او به طریقی می‌جنگیدند. و هر دو هر روز ساکت تر می‌شدند. او وارد تونل می‌شود. به خاطر آب و هوای آن روز، داخل تونل از همیشه تاریک تر است. چترش را می‌بندد و در تونل شروع به قدم زدن می‌کند. به انعکاس صدای پایش در تونل گوش می‌دهد. پروانه خالدار بزرگی که تا آن زمان شبیهش را ندیده بود، از روی دیوار تونل بلند می‌شود و در آن تاریکی نمناک آنجا شروع به پرواز می‌کند. او لحظه ای می‌ایستد و به حرکت بالهایش نگاه می‌کند اما پروانه، انگار فهمیده باشد که کسی نگاهش می‌کند، روی سقف سیاه تونل از نظر ناپدید می‌شود.

شوهرش دوست داشت از چیزهایی که پرواز می‌کردند، فیلمبرداری کند - پرنده ها، پروانه ها، هواپیماها و مگس ها. این تصاویر که شوهرش در تمام کارهایش از آنها استفاده می‌کرد و هیچ ربطی به موضوع اصلی کارش نداشتند، او را گیج می‌کرد. وقتی که صحبت از هنر می‌شد، او هیچ حرفی برای گفتن نداشت. یک بار از شوهرش پرسیده بود که چرا تصویری دو ثانیه ای از سایه یک پرنده که در هوا اوج می‌گیرد را بعد از تصویرهایی از پلی ویران شده و مردمی که در تشیع جنازه گریه می‌کردند گذاشته است. او جواب داده بود: "یه لحظه به ذهنم خطور کرد که این کارو بکنم. وقتی گذاشتمش دیدم خوب شده پس نگهش داشتم."

و بعد از آن دوباره همان سکوت همیشگی. آیا او هیچوقت نتوانسته بود واقعاً شوهرش را از پس آن سکوت غیر قابل نفوذ بشناسد؟ مدت ها پیش با خودش فکر کرده بود که ممکن است شخصیت شوهرش در کارهایش و در کلیپ های هنری اش نمایان باشد. در حقیقت تا زمانی که با او ملاقات نکرده بود، حتی نمی‌دانست که چنین شاخه ای از هنر هم وجود دارد. با وجود تمام تلاش هایش باز هم کارهای شوهرش برایش بی معنی بودند؛ او هیچ چیز را نمی‌توانست از درون آنها کشف کند.

او روزی را به خاطر آورد که آنها برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند؛ شوهرش آن روز عصر به فروشگاه او آمده بود. بسیار لاغر بود و معلوم بود که چند روز است که صورتش را اصلاح نکرده است. یک کیف دوربین فیلم برداری روی شانهاش بود که وزنش او را به

یک طرف خم کرده بود. او در فروشگاه به دنبال یک لوسیون اصلاح می گشت و بعد از پیدا کردنش آن را جلوی گیشه آورد و هر دو دستش را روی شیشه گیشه گذاشت. به نظر بسیار خسته می رسید. انگار که هر لحظه ممکن است سقوط کند و گیشه را هم با خود پایین ببرد. او که تا آن زمان هیچ تجربه ای از روابط عاشقانه نداشت، با حالت دوستانه ای به شوهرش گفته بود: " شما امروز ناهار خوردین؟" شوهرش که بسیار تعجب کرده بود، اما انرژی لازم برای نشان دادن تعجبش نداشت، باچشمانی خسته به صورت او چشم دوخته بود. در حالت بی دفاع شوهرش چیزی وجود داشت که او را به خود جذب می کرد.

از آن روز به بعد تنها چیزی که او می خواست این بود که تمام قدرتش را به کار گیرد تا شوهرش بتواند کمی استراحت کند. اما با اینکه او با تمام وجود برای رسیدن به این هدف تلاش می کرد، حتی بعد از ازدواجشان نیز شوهرش همیشه خسته به نظر می رسید. او همیشه سرش گرم کارهایش بود و در آن زمان های کوتاهی که به خانه می آمد هم بیشتر شبیه مسافری بود که می خواهد یک شب را در آنجا سپری کند، نه مردی که به خانه خودش آمده است. سکوتش بسیار سخت و کشنده بود مخصوصاً وقتی که کارهای هنری اش خوب پیش نمی رفتند.

او بعد از مدت کوتاهی متوجه موضوعی شد: شاید آنکه نیاز به کمک داشت خود او بود نه شوهرش. آیا اینگونه نبود که او در آن مرد خسته خودش را می دید که از ۱۹ سالگی برای ساختن زندگی ای بهتر برای خود به سئول آمده بود و همیشه روی پای خودش ایستاده بود؟

همانطور که خودش هم نمی دانست دلیل علاقه او نسبت به شوهرش چه بوده یا اصلاً عشقی در کار بوده است یا نه، نسبت به احساسات شوهرش نسبت به خودش هم مطمئن نبود. شوهرش همیشه به او متکی بود و از آن دسته آدم هایی بود که زندگی روزمره برایشان حکم جنگی دائمی دارد که شکست های فراوانی هم به دنبال دارد. او مانند انسان های ساده لوح صادق بود؛ تملق و چاپلوسی برای او تعریف نشده بودند. شوهرش همیشه با او با مهربانی رفتار می کرد، حتی یک بار هم از عصبانیت صدایش را بلند نکرده بود و در حقیقت همیشه احترام خاصی برای او قائل بود.

قبل از اینکه ازدواج کنند شوهرش همیشه به او می گفت " من لیاقت تو رو ندارم. تو خیلی خوبی، همیشه خونسرد و آرومی و کارها رو به جوری انجام می دی که انگار برات هیچ کاری نداره..."

احترام- او حالا حرف های شوهرش را اینگونه تعبیر می کرد. اما ممکن بود او در آن زمان اعترافات شوهرش را اشتباه فهمیده باشد؟؛ چون آنها هر چه که بودند مطمئناً عاشق نبودند.

شاید تنها چیزی که شوهرش واقعاً دوست داشت تصویر هایی بود که می گرفت، یا شاید هم تصویرهایی که هنوز می خواست ضبط کند. اولین باری که او بعد از ازدواجشان به یکی از نمایش های شوهرش رفته بود از آنچه می دید جا خورد؛ نمی توانست باور کند که این مرد که به نظر می رسد هر لحظه از شدت خستگی نابود می شود، از این همه جاهای مختلف فیلم برداری کرده باشد و سختی های آن را توانسته باشد تحمل کند. او حتی نمی توانست تصور کند که شوهرش چگونه برای فیلم برداری از چنین نقاط حساسی مجوز گرفته است. اعصاب پولادین و تلاش های صبورانه او برای انجام آن کارها بسیار با چیزی که او در مورد شوهرش می دانست تفاوت داشت. آنچه که باعث این تفکرات او شده بود این بود که او فکر نمی کرد شوهرش به اندازه کافی به آن پروژه ها علاقه داشته باشد که تمام وقتش را برای به انجام رساندن آنها بگذارد.

او یک روز را هرگز از یاد نمی برد. از تولد یک سالگی جی-وو زمان زیادی نگذشته بود و پسرشان تازه شروع به راه رفتن کرده بود. شوهرش با دوربین فیلم برداری، از او که در اتاق نشیمنی که با نور خورشید روشن شده بود، با قدم های کودکانه اش راه می رفت فیلم می گرفت. او موقعی از جی-وو فیلم گرفته بود که خودش را ناگهان در آغوش این-هی انداخته بود و او نیز پیشانی پسرش را بوسیده بود.

" هر دفعه یه قدم بیشتر برمی داره." شوهرش این را در حالی که برق زندگی در چشمانش می درخشید گفته بود. "چطوره که من یه انیمیشن درست کنم که توش جی-وو هر قدمی که بر می داره از جای پاش گل، سبز بشه؟ مثل فیلم هایائو میازاکی^۴. نه، نه، پروانه بهتره. در این صورت باید بریم توی یه باغ."

شوهرش به او نشان داده بود که دوربین چگونه کار می کند، چگونه فیلم را به عقب برگرداند و در تمام مدت با اشتیاق در مورد ایده اش برای ساخت انیمیشن حرف می زد.

" تو و جی-وو باید سر تا پا سفید بپوشین. نه، صبر کن، نظرت چیه که لباساتون کهنه و پاره باشن؟ آره، آره، این بهتره، یه مادر و

بچه فقیر که با هم اومدن بیرون و هر دفعه که بچه با اون قدم های نا استوارش راه می ره از جای پاش پروانه های رنگی بلند می شه، مثل یه معجزه..." اما آنها هیچوقت یک باغ برای خودشان نداشتند و جی-وو هم خیلی زود بزرگ شد و دیگر راه رفتنش کودکانه نبود. فیلمی که قرار بود از پرواز پروانه ها از جای پای جی-وو ساخته شود هیچگاه به حقیقت نرسید.

از یک زمانی به بعد شوهرش حتی سخت تر از گذشته کار می کرد. او خودش را در استودیو حبس کرده بود و حتی شب ها و آخر هفته ها هم به خانه نمی آمد و هیچوقت هم هیچ کاری برای نمایش نداشت. او آنقدر در خیابان ها پرسه می زد که کفش های ورزشی سفیدش سیاه می شدند. گاهی وقت ها که او نزدیک های صبح بیدار می شد تا به دستشویی برود از دیدن شوهرش که آنجا در وان حمام با لباس های بیرونی اش دراز کشیده و به نظر خواب می آمد جا می خورد.

بعد از این که شوهرش آنها را ترک کرده بود جی-وو مرتب از او می پرسید: "مامان، ما توو خانوادمون بابا داریم؟" پسرش این سؤال را هر روز صبح از او می پرسید، حتی روزهایی که شوهرش هنوز پیششان بود و جی-وو خیلی کم او را می دید.

او خیلی کوتاه جواب می داد "نه." و بعد خیلی آهسته می گفت "حتی یه دونه هم نداریم، فقط من و تویییم. فک کنم فعلاً خودمون دو تا کافی باشیم." در این باران، ساختمان بیمارستان، متروکه و غم انگیز به نظر می رسد. دیوار بتنی اش از همیشه تیره تر و محکم تر به نظر می آید. به پنجره اتاق های طبقه اول و سوم نرده زده بودند. خیلی از بیمارها دوست داشتند که سرشان را میان میله های نرده بگذارند. در روزهای آفتابی چهره شان از بیرون ساختمان دیده نمی شد، اما در این آب و هوا او چند صورت خاکستری را می دیدند که به باران زل زده اند. نگاه کوتاهی به پنجره اتاق یونگ-هی که در طبقه سوم و در بخشی جداگانه از ساختمان قرار دارد، می اندازد. سپس به داخل ساختمان و به سمت میز پذیرش می رود.

"من یه قرار ملاقات با دکتر پارک این-هو۵ دارم."

پرستار که از ملاقات های قبل او با یونگ-هی او را می شناسد با او احوالپرسی می کند. این-هی چتر خیسش را جمع می کند و بند دور آن را هم بندد و بعد روی نیمکت چوبی بزرگی می نشیند. همانطور که منتظر نشسته که دکتر از اتاق مشاوره بیرون بیاید به درخت زلکووایی ۶ که در باغچه جلوی بیمارستان قرار دارد چشم می دوزد. آن درخت به نظر خیلی کهنسال می آید و مشخص است که حداقل ۴۰۰ سال عمر دارد. در روزهای آفتابی درخت کهنسال شاخه های بی شمارش را باز می کرد و اجازه می داد نور خورشید برگ هایش را نوازش کند، انگار که می خواست چیزی به او بگوید. اما در این روز بارانی و خیس، درخت ساکت است و افکارش را برای خودش نگه داشته است. قسمت قدیمی و پایین ترش مانند یک شب ابری، تیره و تار بود و برگ هایش زیر آن باران بی صدا می لرزیدند.

او صورت شبخ گونه خواهرش را در آن صحنه آرام می بیند. چشمان قرمز شده اش را مدتی بسته نگه می دارد. با چشمان بسته هم درخت را می بیند که آنجا ساکت ایستاده است و حرف هایش را مثل یک راز نگه می دارد.

او هنوز هم نمی تواند بخوابد. تا آن روز سه ماه شده که او فقط گهگاهی چرت کوتاهی می زد که هیچوقت بیشتر از یک ساعت طول نمی کشید. تمام شب را با یاد یونگ-هی، جنگلی که باران سیاه در آن می بارید و صورت خودش که از چشمش خون می چکید، تا صبح می لرزید.

معمولاً وقتی که دست از تلاش برای خوابیدن می کشید، ساعت حدود سه صبح بود. در این مواقع او صورتش را می شست، دندان هایش را مسواک می زد، مقداری خوراکی آماده می کرد، گوشه گوشه خانه را تمیز و مرتب می کرد و ساعت هنوز هم از جایش تکان نخورده بود. حرکات عقربه های آن مانند حرکات رقص آهسته ای بود که آن را روی دور کند هم گذاشته باشند. در آخر به اتاقش می رفت. به صدا های ضبط شده ای که شوهرش با خود نبرده بود گوش می داد یا مانند او دستش را پشت کمرش می گذاشت و دور تا دور اتاق راه می رفت. گاهی وقت ها هم با لباس توی وان حمام می خوابید و با خودش فکر می کرد که درک کردن شوهرش آنقدر ها هم سخت نبوده است. احتمالاً او فقط انرژی کافی برای در آوردن لباس هایش را نداشته، به همین سادگی. او آنقدر خسته بوده که نمی توانسته دمای آب را تنظیم کند و دوش بگیرد.

گاهی فکر می کرد که این فضای کوچک و تنگ از تمام جاهای دیگر آن آپارتمان ۱۰۶ متری دنج تر است.

او بعضی وقت ها از خودش می پرسید "این اتفاقا از کجا شروع شدند؟ از کی همه چیز شروع به خراب شدن کرد؟"

رفتارهای عجیب و غریب یونگ-هی، که هر روز شدتش بیشتر می شد، از سه سال قبل، موقعی که ناگهان تصمیم گرفته بود گیاه خوار شود شروع شده بودند. او آنقدر لاغر شده بود که نمی شد باور کرد و عملاً شب ها دیگر نمی خوابید. بله، او همیشه کم حرف بود، اما در آن زمان او آنقدر کم حرف می زد که یک مکالمه کوتاه هم با او غیر ممکن به نظر می رسید. همه خانواده اش نگران او بودند، مخصوصاً پدر و مادرشان. تمامی این اتفاقات کمی بعد از اینکه او، شوهرش و جی-وو به آپارتمان جدیدشان نقل مکان کرده بودند اتفاق افتاده بود. در مهمانی ای که به خاطر خانه جدیدشان گرفته بودند و همه اعضای خانواده در خانه آنها جمع شده بودند، پدرش سیلی محکمی به صورت یونگ-هی زده بود، بعد از آن دهانش را به زور باز کرده بود و تکه ای گوشت درون دهانش گذاشته بود. بدن او به شدت می لرزید، انگار که خود او باشد که آسیب می بیند. او همانجا ثابت ایستاده بود و تماشا کرده بود که یونگ-هی مانند یک حیوان ناله کرد، گوشت را از دهانش به بیرون تف کرد و مچ دستش را با چاقو برید.

آیا کاری بود که او می توانست انجام دهد تا جلوی این اتفاق را بگیرد؟ هر روز و هر روز به این مسئله فکر می کرد. آیا او واقعاً نمی توانست کاری کند که پدرش را از آن کارها منصرف کند؟ یا اینکه چاقو را از دست یونگ-هی بگیرد، قبل از اینکه خودش را راهی بیمارستان کند؟ و اینکه، زمانی که یونگ-هی در بیمارستان روانی بستری شده بود آیا نمی توانست شوهرش را متقاعد کند که به آن راحتی او را رها نکند؟ بدتر از همه اینها آن کاری بود که شوهرش با یونگ-هی کرده بود، همان کاری که او می خواست از خاطرش محوش کند. آیا او نمی توانست با شوهرش صحبت کند، راهی پیدا کند تا نظر او را عوض کند، قبل از این که همه این ماجراها به یک رسوایی بیانجامد؟ زندگی تمام افراد اطراف او مانند خانه ای کاغذی فرو ریخته بود- آیا واقعاً او نمی توانست کاری کند؟

مسلماً او حتی یک لحظه هم با خودش فکر نکرده بود که آن حرفی که درباره ماه گرفتگی روی کتف خواهرش به شوهرش زده بود، چه تأثیری می تواند روی او بگذارد. اما آیا او نمی توانست حداقل حدس بزند که قرار است چه اتفاقی بیافتد؟ آیا رفتارهای شوهرش در آن خانه به اندازه کافی مشکوک نبودند؟ آیا او نمی توانست راهی پیدا کند تا به شوهرش بفهماند که یونگ-هی هنوز بیمار است؟ تنها چیزی که برایش مسلم بود این بود که آن کار شوهرش نابخشودنی است.

آن روز ظهر اول شوهرش و بعد یونگ-هی از خواب بیدار شده بودند و به سرعت بعد از آن ۳ نفر امدادگر که وسایل امنیتی و ژاکت های بیماران روانی خود را مخفی می کردند وارد خانه شده بودند. دو نفر از آنها خیلی سریع به سمت یونگ-هی که به طرز خطرناکی به نرده بالکن تکیه زده بود رفته بودند. او وحشیانه در برابر آنها که می خواستند آن لباس را به تن لخت و پر از رنگ او کنند مقاومت می کرد، دست هایشان را گاز می گرفت و فریادهای وحشتناکی می زد. با وجود تمام مقاومت های او آنها توانسته بودند آرامبخشی در دست او تزریق کنند. در همان موقع شوهرش سعی داشت که امدادگر دیگری که جلوی در ایستاده بود را دور بزند، اما آن مرد هم به سادگی او را گرفته بود. شوهرش که از تمام قدرتش برای خلاص شدن از دست او استفاده می کرد، از دست او فرار کرده بود و بدون لحظه ای معطلی به سمت بالکن دویده بود. او سعی داشت خودش را از نرده ها به پایین پرت کند اما آن امدادگر با قدم های سریعش درست به موقع به او رسیده بود، دستش را دور کمرش حلقه کرده بود و بعد از آن شوهرش دیگر تقلا نکرده بود. او همان جا ایستاده بود و همانطور که این صحنه ها را نگاه می کرد سر تا پایش می لرزید. در پایان وقتی که شوهرش را بیرون از خانه می کشیدند لحظه ای نگاهشان به هم برخورد کرده بود و او تا آنجا که می توانست با نفرت در چشم های شوهرش نگاه کرده بود. اما آنچه او در چشمان شوهرش دیده بود نه شهوت بود و نه دیوانگی، نه پشیمانی بود و نه نفرت. او در آن چشم ها، به جز ترسی که خودش در آن لحظه تجربه می کرد ندیده بود. و این گونه بود که همه چیز پایان یافته بود. آن روز عصر، زندگی شان به نقطه ای رسیده بود که بعد از آن دیگر به هیچ وجه ممکن نبود که به حالت قبل برگردد.

بعد از اینکه بیمارستان روانی اعلام کرده بود که شوهرش از نظر ذهنی بیمار نیست، پلیس او را دستگیر کرده بود و بعد از چند ماه دادگاه و کاغذ بازی بالاخره آزاد شده بود. بعد از آن شوهرش ناپدید شده بود و او دیگر شوهرش را ندیده بود. اما وضعیت یونگ-هی به گونه ای بود که باید تحت نظر باقی می ماند. بعد از پایان دوره اولیه بیماری روانی اش او به وضعیتی برگشته بود که می توانست با دیگران صحبت کند، اما حالا دوباره به روزهای سکوتش برگشته بود. اما قضیه به این سادگی نبود که او فقط در صحبت های میان دیگران

شرکت نکند؛ بلکه در جایی که دیگران مزاحمش نشوند، زیر نور آفتاب کز می کرد و مرتب زیر لب با خود چیزی می گفت. او هنوز هم مثل گذشته لب به گوشت نمی زد و اگر می دید در یکی از غذاهای روی میزش گوشت وجود دارد جیغ می زد و سعی می کرد فرار کند. در روزهای آفتابی دکه های روپوش بیمارستانش را باز می کرد و خودش را به شیشه می چسبانید. والدینش، که بعد از این ماجرا بسیار پیرتر از قبل شده بودند، هیچ تلاشی برای ملاقات با یونگ-هی انجام نمی دادند و حتی تماس هایشان با دختر بزرگشان این-هی را نیز کم تر کرده بودند تا کم تر به یاد کاری که با یونگ-هی کرده بودند بیوفتند. برادر کوچک ترشان یونگ-هو و همسرش نیز فرقی با پدر و مادرشان نداشتند. اما این-هی نمی توانست خواهرش را رها کند. بالاخره باید کسی هزینه های بیمارستان را می پرداخت و از او مراقبت می کرد. و او مثل همیشه همه مسئولیت ها را خودش بر عهده گرفته بود. با وجود شایعه هایی که در مورد او رواج پیدا کرده بودند، و انگار قرار نبود به این زودی ها از بین بروند، او همیشه فروشگاه را باز نگه می داشت. زمان مانند موج بی رحمی بود که مدام می کوشید تا زندگی او را به زیر آب بکشانند، زندگی ای که او همیشه نگران از هم پاشیدنش بود. جی-وو که در آن پاییز ۵ سال داشت، الان شش ساله شده بود و یونگ-هی بعد از انتقال به بیمارستانی با فضایی بهتر و هزینه هایی معقولانه تر، بسیار بهتر به نظر می رسید.

این-هی حتی در دوران کودکی هم شخصیتی قوی داشت و می توانست راهش را در زندگی پیدا کند. به عنوان یک دختر، یک خواهر، یک همسر و یک مادر، به عنوان مالک یک فروشگاه و حتی به عنوان مسافر مترو در یک مسیر کوتاه هم او تمام سعیش را می کرد تا بهترین باشد. با وجود تمام آن مشکلات و زندگی روزمره، او می توانست بر همه چیز پیروز شود، حتی زمان. اگر فقط یونگ-هی در ماه مارس گذشته ناپدید نشده بود. اگر در آن شب بارانی در جنگل پیدا نشده بود. اگر فقط تمام علائم بیماری اش شدیدتر نشده بودند.

بعد از صدای قدم هایی سریع و هدفمند، دکتری جوان که روپوش سفید بر تن دارد، در آن طرف راهرو دیده می شود. او برای این-هی که برای سلام کردن به دکتر از جایش برخاسته تعظیم کوتاهی می کند و همانطور که موقع راه رفتن دست هایش را به شدت جلو و عقب می برد، به سمت اتاق مشاوره حرکت می کند.

دکتر در اواخر سی سالگی اش به سر می برد و بدنی قوی و سالم دارد. حالت چانه و طرز راه رفتنش نشان از اعتماد به نفس فراوان او

دارند. دکتر پشت میز می نشیند و با اخم به این-هی خیره می شود. او که حس می کند نتیجه این گفت و گو خوشایند نخواهد بود در سینه اش احساس سنگینی می کند.

"خواهر.."

"ما همه تلاشمونو کردیم ولی وضعیتشون بهبود پیدا نکرده."

او انگار که کار اشتباهی مرتکب شده باشد از خجالت سرخ می شود. "در این صورت امروز..."

دکتر منتظر نمی ماند تا او حرفش را تمام کند. "امروز ما سعی می کنیم یه مقدار غذا بهش تزریق کنیم و اگر موفق بشیم ممکنه بهتر بشه. در غیر این صورت کاری از دستمون بر نیامد جز اینکه اونو به یکی از بخش های مراقبت های ویژه در یک بیمارستان عمومی بفرستیم."

او می پرسد: "به نظرتون اشکالی نداره که اول من برم ببینمش و باهاش حرف بزنم؟ شاید سر عقل بیاد."

از چشمان دکتر معلوم است که هیچ امیدی به کارساز بودن صحبت های او با یونگ-هی ندارد. دکتر بسیار خسته است و سعی می کند خشمش را نسبت به بیمارانی که مطابق میل او رفتار نمی کردند، پنهان کند. به ساعتش نگاهی می اندازد. "من به شما ۳۰ دقیقه وقت می دم. اگه موفق شدین لطفاً به پرستارها اطلاع بدین. اگر نه، ساعت دو می بینمتون."

او انتظار دارد که دکتر از جایش بلند شود و به سرعت اتاق را ترک کند. اما دکتر که فکر می کند بی ادبانه رفتار کرده است تصمیم می گیرد مکالمه را کمی بیشتر ادامه دهد. "فکر می کنم دفعه قبل بهتون گفتم که حدود ۱۵ تا ۲۰ درصد بیماران مبتلا به بی اشتهایی عصبی از گرسنگی می میرند. حتی وقتی که براشون چیزی جز پوست واستخوون باقی نمی مونه، خود بیمار فکر می کنه که داره وزن اضافه می کنه. ممکنه فاکتورهای روانی زیادی مسبب این رفتار باشه؛ مثلاً لجبازی با یه مادر سلطه طلب... اما یونگ-هی یه مورد خاصه که به خاطر شیزوفرنی ۷ از خوردن امتناع می کنه. ما مطمئن بودیم که شیزوفرنیش جدی نیست؛ صادقانه بگم، هیچ راهی وجود نداشت که ما بتونیم حدس بزنیم که وضعیتش قراره اینجوری بشه. در مواردی که بیمار، توهم مسموم شدن داره می شه با صحبت متقاعدش کرد. یا اینکه دکتر می تونه جلوش از همون غذا بخوره که خیالش راحت بشه. اما ما هنوز مطمئن نیستیم که چرا یونگ-هی از خوردن امتناع می کنه. هیچکدوم از

داروهایی که بهش دادیم هم اثری نداشته. تصمیم گیری در این مورد کار ساده ای نبود. ولی چاره دیگه ای وجود نداره. وظیفه ما به عنوان دکتر در وهله اول زنده نگه داشتن بیماره... و راحت بگم، ما نمی توانیم اونو اینجا زنده نگه داریم." دکتر حرکتی می کند که از جایش بلند شود اما کمی تأمل می کند. "به نظر میاد حالتون خوب نیست. دیشب خوب خوابیدین؟" به نظر می رسد که این سؤالش از روی عادت باشد و این-هی نمی داند در جواب چه بگوید. "می دونین که، همراه بیمار باید مراقب سلامتی خودش هم باشه."

آنها تعظیمی به یکدیگر می کنند و دکتر در را باز می کند و بیرون می رود. وقتی که این-هی از اتاق خارج می شود دکتر دیگر در راهرو نیست. او به همان نیمکت بزرگی که روبه روی پذیرش بود برمی گردد. زنی میانسال با لباس هایی گران قیمت به همراه مردی همسن خودش از در ورودی بیمارستان داخل می شوند. آیا آنها برای ملاقات با یک بیمار آمده اند؟ چند لحظه بعد زن با صدایی بلند شروع به فحش دادن می کند. مرد که گویی به نفرین های او عادت کرده، هیچ توجهی به آن زن نمی کند و دفترچه بیمه را از کیفش در می آورد و از پنجره شیشه ای پذیرش داخل می برد. "پست فطرت! تو حتی بعد از اینکه همه خون منو بمکی هم آروم نمی گیری! من می خوام از این کشور مهاجرت کنم. دیگه نمی تونم با آدم آشغالی مثل تو زندگی کنم."

اگر مراحل پذیرش به موقع تمام شود آن زن احتمالاً تمام شب را در اتاق قرنطینه خواهد گذراند و به احتمال زیاد دست و پاهایش را به تخت می بندند و آرام بخشی نیز به او تزریق می کنند. این-هی به کلاه روشنی که آن زن به سر دارد و از پارچه ای گلداز ساخته شده خیره می شود. ناگهان متوجه می شود که وقتی با فردی که از نظر ذهنی بیمار است روبرو می شود بسیار آرام و خونسرد است. در حقیقت، بعد از آن همه رفت و آمد به بیمارستان، خیابان های آرامی که در آنها افرادی به ظاهر معمولی رفت و آمد می کردند برایش غریبه شده بود.

او روز اولی که یونگ-هی را به آن بیمارستان آورده بود به یاد می آورد. بعد از ظهری آفتابی در یکی از روزهای اوایل زمستان بود.

از بخش روانی بیمارستان مرکزی سئول تا خانه اش راه چندان نبود اما هزینه های بستری بیشتر از آن چیزی بود که او توانایی پرداختش را داشته باشد. به همین دلیل بعد از کمی پرس و جو این بیمارستان را که وضعیت درمان و رسیدگی شان به بیماران به وضوح قابل قبول بود را انتخاب کرد. این اتفاق زمانی افتاده بود که دکتری که در بیمارستان قبلی کار می کرد به او توصیه کرده بود که یونگ-هی را مرخص کند و فقط برای درمان هر روز او را به بیمارستان ببرد.

"مدتی که نتایج درمان کاملاً مثبت به نظر می رسد. به احتمال زیاد اون هنوز نمی تونه که به زندگی اجتماعی برگرده، ولی حمایت خانواده می تونه کمک بزرگی به بهبودیش بکنه."

او به دکتر گفته بود "من هم دفعه پیش همین حرف رو می زدم. یعنی واقعاً به این حرفم ایمان داشتم، برای همین هم یونگ-هی رو از بیمارستان مرخص کردم. اما الان فکر می کنم که اشتباه کرده باشم."

با اینکه در ظاهر دلیل این-هی برای مرخص نکردن خواهرش و همان دلیلی که با دکتر مطرح کرده بود نگرانی در مورد عود کردن دوباره بیماری یونگ-هی بود، اما خودش می دانست که دلیل اصلی این نیست. او دیگر نمی توانست آنچه را که با دیدن خواهرش به یاد می آورد تحمل کند. او نمی توانست خواهرش را برای شکستن مرزهایی که او هرگز به خودش اجازه عبور از آنها را نمی داد ببخشد. او می خواست خواهرش آنجا بماند زیرا نمی توانست از گناه خواهرش در گذرد؛ خواهری که با بی قیدی هنجارهای جامعه را زیر پا گذاشته بود و زندگی او را به نابودی کشانده بود.

خوشبختانه خود یونگ-هی هم می خواست دوباره در بیمارستان بستری شود. او با آرامش و با همان لباس های همیشگی، با لحنی که او تا کنون نشنیده بود به دکتر گفته بود که در بیمارستان راحت است. چشمانش آرام و صاف بودند و لب هایش هیچ تکان اضافه ای نمی خوردند. غیر ممکن بود که بتوان گفت که او یک انسان معمولی نیست، البته جدا از این که او به شدت لاغر بود. در تمام طول مسیرشان به بیمارستان، او از پنجره تاکسی به بیرون خیره شده بود و به هیچ وجه ناراحت به نظر نمی رسید. وقتی هم که از تاکسی پیاده شده بودند مطیعانه پشت خواهرش راه افتاده بود انگار که برای قدم زدن بیرون آمده باشند. او آنقدر معمولی به نظر می رسید که مسئول پذیرش

مجبور شد از آنها بپرسد که کدامشان بیمار است.

وقتی که آنها آنجا نشسته بودند و منتظر بودند تا پرونده یونگ-هی آماده شود، این-هی به او گفته بود " هوا اینجا خیلی خوبه، این باعث می شه که اشتهاات بیشتر بشه. اینجا می تونی بیشتر غذا بخوری و وزن اضاف کنی."

یونگ-هی که تازه لب به سخن گشوده بود، به درخت زلکووایی که آن طرف پنجره بود خیره شد. " آره... درختای بزرگی اینجا هستن."

از پذیرش آنها را صدا زدند و پرستار میانسال و در ظاهر قدرتمندی آمد و شروع به بررسی ساک لباس های یونگ-هی کرد: لباس ها، دمپایی ها و لوازم بهداشتی. او لباس ها را یکی یکی باز می کرد و تمام آنها را به دقت زیر نظر می گرفت که یک وقت سوزن یا بندی در آن وجود نداشته باشد. او کمر بند پشمی و ضخیمی که روی یکی از کت ها بود را باز کرده بود و از آنها خواسته بود که همراه او بروند.

آن پرستار در اتاق ۶ نفره ای را باز کرده بود و آنها را به درون آن راهنمایی کرده بود. وقتی که این-هی یکی یکی با پرستاران احوالپرسی می کرد خواهرش همچنان آرام بود. بالاخره این-هی ساک بیمارستان را زمین گذاشت و به طرف پنجره رفت که میله های زخمی به حالت عمودی روی آن نصب کرده بودند. تازه آن موقع بود که احساس گناهی که از آن فراری بود، به سراغش آمده بود. احساساتش مانند بار سنگینی روی شانه اش او را تا مرز افتادن پیش برده بودند. یونگ-هی بی صدا به سمت او آمده بود و کنارش ایستاده بود.

" درختا رو از اینجا هم میشه دید."

این-هی با لب هایی که به سختی روی هم فشارشان می داد با خود گفته بود " نباید از خودت ضعف نشون بدی. در هر صورت اون یه باریه که تو نمی تونی تحملش کنی. هیچ کس تو رو به خاطرش سرزنش نمی کنه. تا حالا هم خیلی خوب طاقت آوردی."

او به یونگ-هی که کنارش ایستاده بود نگاه هم نکرده بود، در عوض به آفتاب روشن زمستانی که روی درختان صنوبری که هنوز برگ هایش را از دست نداده بودند خیره شده بود.

" خواهر." صدایش آهسته و آرام بود انگار که بخواهد او را آرام کند. از ژاکت مشکی کهنه اش بوی نفتالین می آمد. وقتی که این-هی جوابش را نداده بود او بار دیگر زیر لب گفته بود "خواهر... انگار همه درختای دنیا با هم خواهر و برادرند."

این-هی از بخش دوم می گذرد و جلوی درب بخش اول می ایستد. آنجا بیمارانی را می بیند که به در شیشه ای بخش چسبیده اند و بیرون را نگاه می کنند. باران در چند روز گذشته آنها را در ساختمان نگه داشته بود و کم کم باعث می شد که آنها نسبت به فضای بسته از خود ترس نشان دهند. این-هی زنگ را فشار می دهد و پرستاری که در اواخر دهه سی سالگی اش است از اتاق پرستاران که در کنار در لابی در طبقه همکف قرار داشت، در حالی که کلیدی در دست دارد بیرون می آید.

پرستار به سرعت در اتاق را پشت سرش می بندد و با آن کلید قفلش می کند. این-هی متوجه بیمار خانومی می شود که گونه اش را به در شیشه ای چسبانده و به او خیره شده است. چشمان خالی اش آنچنان به او دوخته شده اند انگار که می خواهند تا زیر پوستش را هم ببینند؛ از یک انسان سالم بعید است که بتواند اینگونه به یک غریبه نگاه کند.

" الان وضعیت خواهرم چگونه؟" او این را همانطور که با هم از پله های طبقه سوم بالا می رفتند پرسید. پرستار نگاهی به او می اندازد و سرش را تکان می دهد.

" دیگه اصلاً حرف نمی زنه. سعی می کنه سُرْم رو از دستش در بیاره برای همین هم بردیمش توو اتاق مراقبت و یه آمپول آرام بخش هم بهش تزریق کردیم تا بتونیم دوباره سرم رو تو دستش فرو کنیم. نمی دونم اون این همه قدرت رو از کجا میاره..."

" پس الان توو اتاق مراقبت؟"

" نه، همین چند دقیقه پیش از خواب بیدار شد و ما هم اونو به اتاقش بردیم. باید بهتون گفته باشن که ساعت دو قراره از طریق بینی براش لوله تغذیه بزارن. درسته؟"

او به دنبال پرستار تا لابی طبقه سوم می رود. در روزهای معمولی بیمار های مسن تر روی نیمکت های کنار پنجره می نشستند و از آفتاب لذت می بردند. بقیه خودشان را با تنیس روی میز سرگرم می کردند و آهنگ شادی هم از اتاق پرستاران شنیده می شد. اما امروز انگار تمام آن سرزندگی ها را باران شسته است. شاید از آنجایی که بیشتر بیماران در اتاق هایشان هستند لابی آنقدر ساکت است و راکت های تنیس همان طور بی استفاده روی میز افتاده اند.

او به انتهای راهروی غربی نگاه می کند، جایی که عصرها در روزهای آفتابی نور زیادی از پنجره های بزرگش به داخل می تابید. ماه مارس گذشته، درست چند روز قبل از اینکه یونگ-هی در آن هوای بارانی در جنگل گم شود، او به دیدنش آمده بود اما یونگ-هی از آمدن به اتاق ملاقات امتناع کرده بود. وقتی که او از تلفن پذیرش با سرپرستار صحبت کرده بود متوجه شده بود که خواهرش به طرز عجیبی خودش را به مدت چند روز در اتاقش زندانی کرده است. حتی در زمان هایی که به آنها اجازه می دادند که به تنهایی در جنگل قدم بزنند و بقیه بیماران برای آن لحظه شماری می کردند هم او در اتاقش مانده بود. وقتی که او درخواست کرده بود که به اجازه دهند فقط برای چند دقیقه خواهرش را ببیند، از آنجایی که راه زیادی را نیز پیموده بود تا به آنجا برسد، سرپرستار کنار او آمده بود تا همراهیش کند.

وقتی که در انتهای راهروی غربی زنی را دیده بود که روی دست هایش راه می رفت حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود که ممکن است آن زن خواهرش باشد. تازه زمانی که سرپرستاری که با او صحبت کرده بود، این-هی را به آن سمت هدایت کرده بود او توانسته بود موهای بلند و پرپشت خواهرش را بشناسد. یونگ-هی برعکس ایستاده بود و تعادلش را روی دستانش حفظ می کرد. صورتش هم به خاطر همین وضعیتش به رنگ بنفش در آمده بود.

پرستار با بی حوصلگی گفته بود " الان نیم ساعته که همینجوری وایساده. این رفتارش از دو روز پیش شروع شده. اینطوری نیست که ندونه اطرافش چه خبره یا اینکه حرف نزنه... اون با بقیه مریضامون خیلی فرق می کنه. تا همین دیروز ما به زور می بردیمش توو اتاقش اما الان به محض اینکه پاش به اتاقش می رسه اینجوری خودشو برعکس می کنه... ما هم نمی تونیم جلوشو بگیریم." آن پرستار قبل از اینکه به اتاقش برگردد به او گفته بود " اگه یه کم هُلش بدی خودش میوفته. اگه دیدی نمی تونی وادارش کنی باهات راه بیاد می تونی اینو هم امتحان کنی. ما هر وقت که می خوایم اونو به اتاقش برگردونیم هلش می دیم."

این-هی که با خواهرش تنها مانده بود روی دو پایش نشسته بود و سعی کرده بود در چشمان خواهرش نگاه کند. چهره اش با حالت عادی تفاوت داشت. صورتش عجیب به نظر می رسید و از گونه ها تا چشمانش سرخ شده بود. چشم هایش همانطور که به روبه رو خیره شده بودند برق می زدند. به نظر می رسید که متوجه حضور خواهرش نیست.

"یونگ-هی." او جوابی نداده بود. "یونگ-هی داری چیکار می کنی؟ پاشو وایستا." این-هی دستش را دراز کرده بود و به گونه های سرخ شده خواهرش دست کشیده بود. "پاشو یونگ-هی، سرت درد نگرفته؟ محض رضای خدا، صورتت کاملاً سرخ شده." از آنجایی که نتوانسته بود توجه خواهرش را جلب کند او را هل داده بود. همانطور که پرستار گفته بود یونگ-هی نقش زمین شده بود. این-هی به سرعت سر خواهرش را بالا گرفته بود و انگار که نوزادی را در آغوش کشیده باشد حواسش را جمع کرده بود که گردنش آسیب نبیند.

"خواهر." تمام صورتش را لبخند پوشانده بود، چشمانش مانند کسانی که از خوابی خوش بر خیزند، می درخشید.
"کی اومدی اینجا؟"

پرستار که در تمام این مدت از دور آنها را تماشا می کرد نزدیک شده بود و آنها را به اتاق ملاقات که کنار لابی بود راهنمایی کرده بود. او به این-هی توضیح داده بود که این اتاق مخصوص ملاقات با بیمارانی است که علائم شدید و حادی از خود نشان می دهند و برایشان سخت است که به اتاق ملاقات اصلی در بخش پذیرش بروند. این-هی حدس می زد که مشاوره با پزشک هم در همین مکان صورت می گیرد.

وقتی که این-هی غذاهایی را که با خود آورده بود روی میز چیده بود یونگ-هی گفته بود: "خواهر، دیگه نیاز نیست از این جور چیزا با خودت بیاری اینجا." و بعد لبخندی زده بود و ادامه داده بود "من دیگه نیازی به خوردن ندارم."

این-هی به او چشم دوخته بود، گویی که روحی شیطانی خواهرش را تسخیر کرده باشد. "داری درباره چی حرف می زنی؟" از آخرین باری که خواهرش را انقدر خوشحال می دید زمان زیادی گذشته بود؛ در واقع این اولین باری بود که او می دید صورت خواهرش از خوشحالی می درخشد. پرسیده بود: "الان داشتی اونجا چیکار می کردی؟"

یونگ-هی سؤال خواهرش را با سؤال دیگری پاسخ داده بود. "خواهر، تو می دونستی؟"
"چی رو می دونستم؟"

"خودم که نمی دونستم. من فکر می کنم که درختا خیلی راست و مستقیم وایمیستن. تازه اینو فهمیدم. در واقع اونا رو دو تا دستانشون که توو خاکه وایمیستن، همشون. اونجا رو نگاه کن. به نظرت جالب نیست؟"

یونگ-هی از جایش پریده بود و به پنجره اشاره کرده بود. "همشون. همشون رو دستاشون وایسادن." و بعد از گفتن این حرف به طرز وحشتناکی شروع به خندیدن کرده بود. این-هی به یاد می آورد که در دوران کودکی شان نیز گاهی چهره خواهرشان اینگونه می شد. همان موقع هایی که چشمان خواهرش تنگ و تاریک می شدند و همین خنده های معصوم از دهانش شنیده می شد. "می دونی چطوری فهمیدم؟ خب من یه خوابی دیدم و توو اون خوابم رو دستام وایساده بودم... از روی بدنم داشت برگ درمیومد و دستام هم داشتند ریشه می زدند. برای همین منم اونا رو کردم توی خاک..."

این-هی، گیج و منگ، به چشمان تب آلود خواهرش نگاه کرده بود.

"من باید به بدنم آب بدم. من به این غذا ها نیازی ندارم خواهر. من فقط آب می خوام."

این-هی به سرپرستار می گوید "به خاطر همه زحماتی که می کشین ممنونم. واقعاً ازتون مچکرم." او کیک های برنجی ای را که با خود آورده بیرون می آورد و یکی یکی به پرستاران تعارف می کند. وقتی که او داشت سؤال های همیشگی اش را در مورد وضعیت خواهرش از یکی از پرستاران می پرسید، بیمار خانومی که پنجاه ساله به نظر می رسد و او را با دیگر پرستاران اشتباه گرفته از کنار پنجره به سرعت به سمت او می آید و تعظیمی می کند.

"سرم درد می کنه، لطفاً به دکتر بگین دارو های منو عوض کنه."

"من پرستار نیستم. اومدم اینجا که خواهرمو ببینم." آن زن به چشمان این-هی خیره می شود.

"لطفاً کمکم کنین... سرم خیلی درد می کنه، دیگه نمی تونم تحمل کنم. آخه من چطوری می تونم با این درد زندگی کنم؟"

بیمار مردی که حدوداً ۲۰ سالش است هم می آید و خودش را به کمر این-هی می چسباند. این مسئله در بیمارستان روانی امری عادی به حساب می آید اما با این حال باز هم این-هی را می آزارد. این بیماران برای حریم شخصی افراد احترامی قائل نیستند و برایشان مهم نیست که خیره شدن به دیگران کار درستی نیست. بیماران در این بیمارستان دو دسته هستند. در دسته اول بیمارانی هستند که نگاه خالی شان نشان گر این است که ذهنشان در دنیای درون خودشان زندانی شده و دسته دیگر گروهی هستند که آنقدر معقول به نظر می رسند که به

آسانی می شود آنها را با پرسنل درمانی بیمارستان اشتباه گرفت. یونگ-هی زمانی جزو دسته دوم محسوب می شد.

"پرستار، برای چی هیچکس جلوی اون مرد رو نمی گیره؟" این را بیمار زنی که تقریباً ۳۰ ساله است با فریاد از سرپرستار پرسید. صدایش بسیار عصبی است. "منظورم اینه که... خودتون می دونین... اون همیشه منو میزنه!" توهم آزار و اذیت آن زن هر دفعه که این-هی برای ملاقات خواهرش می آید بدتر شده است.

این-هی مجدداً تعظیمی به پرستاران می کند.

"من همین الان می رم و با خواهرم صحبت می کنم." از چهره پرستاران معلوم است که آنها به اندازه کافی به خاطر یونگ-هی سختی دیده اند. واضح است که هیچکدام از آنها امیدی به موفقیت این-هی ندارند. او راهش را از میان بیماران پیدا می کند و مواظب است که با آنها برخورد نکند. در راهروی شرقی به سمت اتاق یونگ-هی شروع به راه رفتن می کند. در اتاق باز است و وقتی وارد آن می شود زنی با موهایی کوتاه به سمت او می آید.

"اوه، شما برای ملاقات یونگ-هی اومدین؟"

آن زن هی-جو ۸ است که به خاطر اعتیاد به الکل و جنون خفیف در آن بیمارستان بستری شده است. هی-جو هیکل درشتی دارد اما با آن چشمان گردش با مهربانی به این-هی نگاه می کند و صدای خشن و گرفته ای دارد. در این بیمارستان، آن دسته از بیمارانی که وضع مطلوب تری دارند و می توانند رفتار خود را کنترل کنند از بیمارانی که مشکل حاد روانی دارند مراقبت می کنند و در عوض پول ناچیزی از بیمارستان دریافت می کنند. از زمانی که کنترل یونگ-هی دشوار شده بود و به صورت غیرمنتظرانه ای اعلام کرده بود که دیگر غذا نمی خورد، هی-جو مسئول مراقبت از او شده بود.

"بخاطر همه زحمات ممنونم ازت." این-هی این را می گوید و سعی می کند که وقتی دست نمناک هی-جو را در دستانش می گیرد لبخندی به لب بیاورد.

هی-جو که چشمان گردش پر از اشک شده اند می گوید: "ما چیکار می تونیم بکنیم؟ اونا میگن که ممکنه یونگ-هی بمیره."

" حالش چطوره؟"

" همین الان یه مقدار خون بالا آورد. اصلاً غذا نمی خوره برای همینم اسید معده اش داره دیواره معدشو نابود می کنه. بدنش مرتب می لرزید؛ الانم که خونریزی داره." هی-جو نزدیک بود به گریه بیوفتد. "روز اولی که من مسئول مراقبت از اون شدم حالش انقدر بد نبود... شاید اگه من خوب ازش مراقبت می کردم الان حالش خوب شده بود، شما این طور فکر نمی کنین؟ نمی دونستم، نمی دونستم که قراره اوضاعش اینجوری بشه. شاید اگه من پیشش نبودم اینطوری نمی شد."

هی-جو لحظه به لحظه ناراحت تر می شود برای همین هم این-هی دستش را رها می کند و آرام به تخت خواهرش نزدیک می شود. با خود فکر می کند که کاش هیچ کس نمی توانست چشمانش را ببیند. کاش می توانست آنها را از همه مخفی کند.

یونگ-هی کاملاً صاف روی تخت خوابیده است. از دور به نظر می رسد که از پنجره به بیرون خیره شده است، اما از فاصله نزدیک تر می شد فهمید که او به چیز خاصی نگاه نمی کند. هیچ گوشتی روی صورت، گردن، شانه و دست و پاهایش باقی نمانده است. این-هی متوجه موهایی می شود که روی گونه و ساق دست خواهرش روییده اند؛ موهایی نرم اما به صورت غیر طبیعی بلند، مانند موهایی که نوزادان هنگام تولد روی بدنشان دارند. دکتر به او توضیح داده بود که این موها بر اثر اختلالات هورمونی ناشی از گرسنگی طولانی مدت روی تنش رشد کرده اند.

آیا خواهرش می خواهد که به حالت کودکی اش برگردد؟ اکنون که وزنش از ۳۰ کیلو هم کمتر شده، همان جا مانند بچه ای که بی اندازه رشد کرده باشد خوابیده است.

این-هی ملحفه ی سفید را کنار می زند و خواهرش را که هیچ مقاومتی از خودش نشان نمی دهد روی شکم می خواباند. می خواهد مطمئن شود که هیچ زخم بستری روی کمر او به وجود نیامده است. آن قسمت از کمرش که متورم و کبود شده بود هنوز بهتر نشده است. این-هی به لکه ی ماه گرفتگی روی کتف خواهرش نگاهی می اندازد، یک لحظه تصویر آن گل هایی که تن او را پوشانده بودند به یاد می آورد.

" هی-جو، به خاطر همه چیز ازت ممنونم."

" من هر روز بدنشو با حوله خیس تمیز می کنم و به پوستش پودر می زنم. اما این هوای مرطوب نمی زاره زخمش خوب بشه."

" خیلی ممنونم ازت."

" قبلاً هر وقت می خواستم حمومش کنم باید از یکی از پرستارا کمک می گرفتم. اما الان انقدر سبک شده که خودم تنهایی می تونم بلندش کنم. واقعاً مثل مراقبت کردن از یه بچه می مونه. می خواستم امروز حمومش کنم؛ شنیده بودم که شما می خوایین اونو به یه بیمارستان دیگه ببرین، پس فکر کردم این آخرین باریه که می تونم این کارو بکنم..." چشمان درشت هی-جو دوباره قرمز شدند.

" خیلی خوب، پس بیا دوتایی حمومش کنیم."

" باشه، ساعت ۴ آب گرم میاد..." هی-جو چشمان خیس و قرمزش را با پشت دست هایش پاک می کند.

" پس یکم دیگه دوباره می بینمت."

این-هی برای هی-جو که از اتاق بیرون می رفت سری تکان می دهد، ملحفه را دوباره روی خواهرش می کشد، آن را مرتب می کند و حواسش را جمع می کند که پاهای خواهرش از ملحفه بیرون نماند. به دنبال رگ های پاره شده روی بدن خواهرش می گردد. آنها همه جا هستند؛ روی دست ها، پاها و حتی آرنج هایش. تنها راه رساندن پروتئین و گلوکز به یونگ-هی از طریق سرم است. اما هیچ رگ سالمی باقی نمانده که بتوان سوزن سرم را در آن فرو کرد.

فقط یک راه مانده است، آن هم وصل کردن سرم به یکی از سرخ رگ های روی شانه ی یونگ-هی است. روز گذشته دکتر با این-هی تماس گرفته بود و گفته بود از آنجایی که این کار مستلزم عمل جراحی حساسی است باید او را به یک بیمارستان عمومی منتقل کند. آنها بارها و بارها سعی کرده بودند که از طریق لوله گذاری در بدن یونگ-هی بتوانند به او مواد غذایی برسانند، اما تلاش آنها هر دفعه شکست می خورد، زیرا یونگ-هی مسیر منتهی شده به نایش را می بست. قرار بود امروز یک بار دیگر هم همین روش را امتحان کنند، اما اگر بازهم موفق نمی شدند دیگر کاری برای یونگ-هی از دستشان بر نمی آمد و باید او را به بیمارستان دیگری منتقل می کردند.

سه ماه قبل، درست بعد از این که یونگ-هی را در جنگل پیدا کرده بودند و وقتی که این-هی در همان روز همیشگی برای ملاقات با خواهرش به بیمارستان رفته بود، مسئول پذیرش به او گفته بود که دکتر می خواهد او را ملاقات کند. این مسئله این-هی را کمی نگران کرده بود،

زیرا از روزی که او یونگ-هی را در آن بیمارستان بستری کرده بودند با دکترش ملاقات نکرده بود.

" ما می دونیم که اگه خواهرتون غذایی ببینه که توش گوشت داره از نظر روانی بهم می ریزه، و برای همین ما تا الان تمام سیمونو می کردیم که این اتفاق نیوفته، اما اون دیگه حتی موقع غذا به اتاق غذاخوری هم نمیاد و حتی اگه ما به سینی غذا ببریم تو اتاقش اون بهش دست هم نمی زنه... الان دیگه ۴ روز شده. داره لاغر و لاغرتر میشه، و از اونجایی که وقتی می خوایم بهش سرم وصل کنیم عصبانی میشه... من دیگه حتی مطمئن نیستم که ما بتونیم دارو هاشو درست و حسابی بهش بدیم."

در حقیقت دکتر حتی مطمئن نبود که آیا یونگ-هی هیچگونه دارویی دریافت می کند یا نه. او حتی خودش را بخاطر پیش بینی نکردن این وضعیت، بعد از اینکه همه چیز در ظاهر به خوبی پیش می رفت، سرزنش می کرد. آن روز صبح وقتی که پرستار از یونگ-هی خواسته بود دهانش را باز کند تا مطمئن شود که قرصش را خورده است یا نه، او خودش را به نشنیدن زده بود و زمانی که پرستار به زور دهانش را باز کرده بود، متوجه شده بود که او قرص را در دهانش نگه داشته است.

آن روز، وقتی که یونگ-هی در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و سرمی به پشت دستش وصل شده بود این-هی به او گفته بود " چرا این کارو میکنی؟ توی اون جنگل تاریک چی می خواستی؟ سردت نبود؟ اگه یه اتفاق بدی برات می افتاد میخواستی چیکار کنی؟"

صورت یونگ-هی پر از چروک شده بود و دور چشمانش سیاه شده بودند. موهای شانه نکرده اش مثل جلبک های دریایی بهم چسبیده بودند. " تو باید غذا بخوری. اگه نمی خوای گوشت بخوری اشکال نداره من درکت می کنم؛ اما دیگه چرا بقیه ی غذاها رو نمیخوری؟"

لب های یونگ-هی تکان محسوسی خورده بودند و زیر لب گفته بود: " تشنمه. یه کم آب بهم بده. " این-هی رفته بود و از لابی کمی آب برای او آورده بود. بعد از اینکه آب را خورده بود آهی کشیده بود و گفته بود: " خواهر، با دکتر صحبت کردی؟"

" آره، برای چی...."

یونگ-هی حرف او را قطع کرده بود. " اونا میگن که من دارم از درون تحلیل میرم. " این-هی نمی دانست چه بگوید.

یونگ-هی صورت لاغرش را به خواهرش نزدیک تر کرده بود و ادامه داده بود " من دیگه یه حیوون نیستم. " قبل از اینکه این حرف را بزند

از خالی بودن اتاق مطمئن شده بود. انگار که می خواست راز سر به مهری را باز گوید. " من دیگه نیازی به غذا خوردن ندارم، بدون اون هم می تونم زندگی کنم. تنها چیزی که نیاز دارم نور آفتابه."

" داری درباره ی چی حرف می زنی؟ واقعاً فکر کردی که به یک درخت تبدیل شدی؟ یه درخت که نمی تونه حرف بزنه! یه درخت چجوری می تونه فکر کنه؟"

چشمان یونگ-هی برقی زده بود و لبخندی مرموز روی صورتش ظاهر شده بود. " حق با توء. به زودی این حرفا و این فکرا هم از بین می رن. به زودی..."
یونگ-هی خنده ای سر داده بود و بعد آهی کشیده بود. " خیلی زود، فقط یکم دیگه صبر کن خواهر."

زمان گذشت.

بیرون از پنجره باران دیگر مثل قبل شدید نیست. قطرات باران روی توری های پشت پنجره تکانی نمی خورند، پس شاید باران مدتی پیش قطع شده باشد.

این-هی روی صندلی کنار خواهرش نشسته است. کیفش را باز می کند، ظرف های گوناگونی در اندازه های مختلف از آن بیرون می آورد که در همه ی آنها با دقت بسته شده است. او ابتدا در کوچکترین ظرف را باز می کند. بوی شیرین و مطبوعی فضای نمناک اتاق را پر می کند.

" این یه هلو. یه کمپوت هلوی هووانگدو. تو از اینا دوست داشتی، یادت میاد؟ همیشه اصرار می کردی که از اینا بخریم، حتی وقتی که هلوی تازه توی بازار بود، درست مثل بچه ها." او تکه ای از آن میوه ی نرم و رسیده را برید، آن را با چنگال برداشت و به بینی یونگ-هی نزدیک کرد. " بوش کن... نمی خوای یه کم ازش بخوری؟" ظرف بعدی پر از هندوانه است که به اندازه های یکسان، به صورت مکعبی بریده شده اند. " یادت میاد وقتی بچه بودیم هر وقت من یه هندوانه رو از وسط می بریدم تو میومدی و بوش می کردی؟ بعضی از اونا رو که می بریدیم، همین بوی شیرین و خوشمزه تمام خونه رو پر می کرد."

یونگ-هی کاملاً بی حرکت باقی ماند.

این-هی تکه ای هندوانه به لب های خواهرش می کشد. سعی می کند با دو انگشتش لب های یونگ-هی را کمی باز کند، اما او دهانش را محکم بسته است.

این-هی می گوید: " یونگ-هی." صدایش بسیار آرام است. " یونگ-هی. جوابمو بده." او شانه های لاغر خواهرش را تکان می دهد و سعی می کند با نیرویی که او را وسوسه می کند که دهان خواهرش را به زور باز کند مقابله کند. دلش می خواهد که مستقیم در گوش خواهرش فریاد بزند: " داری چیکار می کنی؟ حواست به من هست؟ می خوای بمیری؟ واقعاً دلت می خواد بمیری؟" او گیج و منگ، متوجه خشمی شد که مانند آتش فشان از درونش زبانه می کشد.

زمان باز هم گذشت.

این-هی سرش را بر می گرداند و از پنجره به بیرون نگاه می کند. به نظر می رسد که باران بلاخره قطع شده باشد، اما آسمان هنوز تیره است و درختان باران خورده ساکت اند. دامنه کوه چوکسئونگ که از درختان بیشمار پوشیده شده است تا دور دست ها ادامه دارد. درختانی که دامنه آن کوه را پوشانده اند نیز مانند تمام چیز های دیگر ساکت هستند.

او فلاسکی را از درون کیفش بیرون می آورد و مقداری چای درون فنجان استیل می ریزد.
" یونگ-هی، یکم از این بخور، خیلی خوب دم کشیده."

او ابتدا فنجان را به لب های خودش نزدیک می کند و جرعه ای از آن چای می نوشد. مزه ای که روی زبانش باقی مانده شیرین و خوش طعم است. بعد از آن کمی چای روی دستمالی می ریزد و با آن لب های خواهرش را مرطوب می کند. باز هم جوابی از خواهرش نمی شنود. " می خواهی خودتو بکشی؟ نمی خواهی، درسته؟ اگه همه ی چیزی که می خواهی این باشه که یه درخت بشی پس هنوزم باید غذا بخوری. تو باید زنده بمونی." او دیگر چیزی نمی گوید. نفس در سینه اش حبس شده است. فکری که در تمام این مدت سعی در سرکوبش داشت دوباره به ذهنش آمده است. آیا او اشتباه می کند؟ آیا ممکن است که مرگ همان چیزی باشد که یونگ-هی از همان ابتدا می خواست؟

او با خودش تکرار می کند: " نه تو نمی خواهی بمیری."

قبل از اینکه یونگ-هی برای همیشه دست از صحبت کردن بکشد، حدوداً یک ماه قبل، به او گفته بود: " خواهر لطفاً منو از اینجا ببر بیرون." او همیشه حرف هایش را نصفه و نیمه می زد، شاید برایش مشکل بود که زیادی حرف بزند، و حرف هایش هم با صدای خس خس نفس هایش در هم می آمیخت.

" همه بهم میگن غذا بخور... من دوست ندارم چیزی بخورم؛ اونا منو مجبور می کنن. دفعه ی قبل همشو بالا آوردم... دیروز به محض اینکه بهم غذا دادن یه آمپول بهم زدن تا بخوابم. خواهر من از آمپول خوشم نمیاد، واقعاً ازش متنفرم... خواهش می کنم منو از اینجا ببر بیرون. دوست ندارم اینجا بمونم."

این-هی دست خواهرش را گرفته بود و گفته بود: "اما تو دیگه نمی تونی حتی درست راه بری. به خاطر این سرمی که بهت وصل شده می تونی زندگی کنی. اگه بیایی خونه... غذا میخوری؟ اگه بهم قول بدی که غذا می خوری منم همین الان مرخصت می کنم." یادش نمی رفت که بعد از گفتن این حرف چگونه برق از چشمان یونگ-هی رفته بود. "یونگ-هی جوابمو بده. تنها کاری که باید بکنی اینه که قول بدی."

یونگ-هی پشتش را به طرف خواهرش کرده بود و زیر لب گفته بود: "همتون مثل همین." صدایش به سختی قابل شنیدن بود.

"چی داری می گی؟ من..."

"هیچکس منو درک نمی کنه... دکترا، پرستارا، همشون مثل همین... اونا حتی سعی هم نمی کنن که منو درک کنن... اونا فقط منو مجبور میکنن که دارو بخورم و منو با سرنگ سوراخ سوراخ میکنن."

صدای یونگ-هی آرام و آهسته، اما مصمم بود.

این-هی دیگه نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و فریاد زده بود: "تو... من دارم این کارا رو می کنم، چون می ترسم که تو بمیری."

یونگ-هی سرش را برگردانده بود و با نگاهی خالی از احساس به خواهرش خیره شده بود. انگار که آن شخصی که رو برویش ایستاده یک غریبه بود نه خواهرش.

بعد از مدتی پرسیده بود:

"چرا مردن اینقدر بده؟"

چرا مردن اینقدر بده؟ سالها قبل او و یونگ-هی در کوهستانی گم شده بودند. یونگ-هی که آن زمان ۹ ساله بود، گفته بود: "بیا برنگردیم."

در آن زمان این-هی نتوانسته بود منظور او را بفهمد. "چی داری می گی؟ هر لحظه ممکنه هوا تاریک بشه، باید سریع راه رو پیدا کنیم."

بعد از گذشت این مدت طولانی این-هی تازه نتوانسته بود منظور خواهرش از آن حرف را بفهمد. یونگ-هی تنها قربانی کتک های پدرشان بود.

این خشونت ها، خیلی کم دامان برادرشان یونگ-هو را می گرفت؛ پسری که مرتب بیرون از خانه بود و به شیوه ی خودش عدالت را میان دیگر بچه های روستا اجرا می کرد. به عنوان دختر بزرگتر، این-هی کسی بود که از مادر خسته شان مراقبت می کرد و هنگامی که پدرشان مست به خانه می آمد، برای از بین بردن اثر الکل برایش سوپ می پخت، برای همین پدرشان با احتیاط بیشتری با او رفتار می کرد. تنها یونگ-هی دخترک مطیع و بی تجربه، راهی برای فرار از خشم پدر یا مراقبت از خود در برابر آن نداشت. در عوض او تمام رنج و دردش را در خودش می ریخت و لب بر نمی آورد. حالا که این-هی درک و فهم بیشتری به دست آورده بود می فهمید که نقشی که آن روز ها در خانه ایفا می کرد، دختر بزرگ سخت کوش و فداکار، بخاطر عقلانیت و یا بلوغ ذهنی اش نبوده بلکه تماماً بخاطر ترسش بوده است. تمام آن کارها را انجام میداد که بتواند خود را زنده نگه دارد.

آیا می توانست از آنها جلوگیری کند؟ آیا می توانست جلوی آن همه افکار و چیزهای وحشتناک که کم کم درون خواهرش انباشته می شدند را بگیرد؟ او خواهرش را در روز های کودکی اش تجسم کرد که پشتش به او بود و هنگام غروب در خانه ایستاده بود. آنها توانسته بودند از کوهستان پایین بیایند، اما خلاف جهتی که بار اول از آن بالا رفته بودند. آنها سوار جرثقیل اداره ی برق شده بودند و به روستای کوچکشان برگشته بودند و بعد، از جاده ای نا آشنا همانطور که هوا تاریک و تاریک تر می شد به سمت خانه رفته بودند. این-هی از کتک های پدرش نجات پیدا کرده بود اما خواهرش نه. یونگ-هی چیزی نگفته بود، فقط ایستاده بود و در روشنایی بی رمق غروب به چوب هایی که روی تنش زبانه می کشیدند نگاه کرده بود.

آیا اگر آنها همانطور که یونگ-هی خواسته بود آن شب به خانه بر نمی گشتند اوضاع فرق می کرد؟

در آن شبی که تمام اعضای خانواده دور هم جمع شده بودند، اگر او قبل از اینکه پدرش بتواند به صورت یونگ-هی سیلی بزند، دست های پدرش را محکم تر گرفته بود، آیا تغییری در حال و وضعشان ایجاد می شد؟

یا آن موقع که برای اولین بار یونگ-هی را برده بود تا به شوهر آینده اش، آقای چونگ معرفی کند، او مرد سردی به نظر می رسید و این-هی اصلاً از او خوشش نیامده بود. چه می شد اگر به ندای درونش گوش می داد و جلوی آن ازدواج را می گرفت؟

مدتی بود که او ساعت ها می نشست و مثل الان به چیز هایی که باعث تغییر سرنوشت خواهرش می شد فکر می کرد. البته اینکه یکی یکی سنگ بناهای زندگی خواهرش را از نو روی هم بچیند و مشکلات آن را پیدا کند، کار بی فایده ای است. جدا از اینها ممکن نیست که او به زندگی خواهرش فکر کند و به یاد شوهر سابقش نیافتد.

چه می شد اگر با او ازدواج نمی کرد؟

او فقط یک بار با او تماس گرفته بود، حدوداً ۹ ماه قبل و در اوایل نیمه شب. شاید از جای خیلی دوری تماس می گرفت زیرا بعد از اینکه صدای افتادن سکه را شنیده بود اندکی طول کشیده بود تا صدای او را بشنود.

" می خوام جی-وو رو ببینم." آن صدای آشنا، آهسته و گرفته- می توانست حدس بزند که شوهرش تلاش می کند که خودش را آرام جلوه دهد- مانند این بود که چاقوی کندی را در سینه اش فرو کنند. " نمی شه اجازه بدی فقط یه بار ببینمش؟"

پس برای این تماس گرفته بود. نه اینکه بگوید متأسف است. نمی خواست التماس کند که او را ببخشد. فقط زنگ زده بود که درباره پسرشان صحبت کند. او حتی نپرسیده بود که حال یونگ-هی خوب است یا نه.

او همیشه می دانست که شوهرش چقدر حساس است. مردی که عزت نفسش زود خدشه دار می شد و اگر اوضاع بر وفق مرادش پیش نمی رفت به سرعت نا امید می شد. او می دانست که اگر خواسته اش را رد کند احتمالاً مدت بسیار زیادی طول خواهد کشید تا شوهر سابقش دوباره با او تماس بگیرد.

با اینکه او همه ی اینها را می دانست، نه، بخاطر اینکه او این چیزها را می دانست تلفن را بدون هیچ جوابی قطع کرده بود.

یک کیوسک تلفن در نیمه های شب. کفش های پاره پاره و لباس های کهنه. چهره ای اندوهگین که دیگر جوان نبود. این-هی سرش را تکان داد و سعی کرد که این افکار را از سرش بیرون کند. حالا هر بار که به شوهرش فکر می کند تمام آن تفکرات زیر نگاه آخر او گم می شوند. همان وقتی که می خواست از بالکن خانه خواهرش مثل یک پرنده پرواز کند، مانند تصویر تمام آن پرواز هایی که در کارهایش بود؛ اما در آن زمان، وقتی که او بیشتر از همیشه به آن نیاز داشت نمی توانست پرواز کند.

این-هی زیر لب گفت: "من تو را نمی شناسم." او سعی کرد تمام آن فکر ها را از سرش بیرون کند. "هیچ نیازی نیست که ما همدیگر رو ببخشیم. چون من اصلاً تورو نمی شناسم." وقتی که تلفنش دوباره زنگ خورده بود، او دوشاخه را از پریز بیرون کشیده بود. صبح روز بعد او دوباره تلفن را وصل کرده بود، اما همان طور که انتظار داشت او دیگر تماس نگرفت. زمان گذشت.

چشمان یونگ هی بسته اند. آیا او خوابیده است؟ آیا او می تواند بوی میوه هایی که خواهرش نزدیک لبش آورده حس کند؟ این-هی به استخوان های برآمده گونه های خواهرش، چشمان گود افتاده، و گونه های فرو رفته اش نگاه می کند. نفس های نامنظم خواهرش را احساس می کند. از جا بر می خیزد و به طرف پنجره می رود. آسمان خاکستری کم کم روشن می شود و از افق کم کم نور خورشید بیرون می آید. نوری که بر جنگل دامنه ی کوهستان چوکوسئونگ می تابد، دوباره رنگ های تابستانی آن را مشخص می کند. جایی که آن شب یونگ-هی پیدا شده بود باید جایی روی آن دامنه باشد.

"من یه چیزی شنیدم." یونگ-هی این را ماه ها قبل وقتی که سرمی در دستش فرو رفته بود، گفته بود. در دست راستش سوزن سرم بود، به همین خاطر دست چپش را بلند کرده بود و دست این-هی را گرفته بود. این-هی از قدرت دست خواهرش تعجب کرده بود. "داشتم زیر بارون آب می شدم... همه ی وجودم داشت آب می شد... داشتم می رفتم توو زمین. این تنها دلیلیه که من بخاطرش می خوام دوباره خودمو برعکس توی خاک کنم."

صدای نگران و هیجان زده ی هی-جو، این-هی را از این خاطرات بیرون آورد.

"ما واسه یونگ-هی چیکار می تونیم بکنیم؟ اونا می گن که اون ممکنه بمیره."

برای این-هی، حرف های هی-جو مانند صدای کر کننده ی هواپیمایی است که می خواهد از زمین بلند شود.

این-هی خاطره ای داشت که تا آن زمان نتوانسته بود برای کسی تعریف کند و احتمالاً هیچ وقت دیگر هم نخواهد توانست.

آوریل ۲ سال قبل، بهار همان سالی که شوهرش از یونگ-هی فیلم برداری کرده بود، عادت ماهانه این-هی برای یک ماه قطع نشده بود. هیچوقت نفهمیده بود چرا، اما هر وقت لباس های خون آلودش را می شست یاد خونی می افتاد که از مچ دست خواهرش بیرون زده بود و توی هوا ریخته بود. هر روز تصمیم می گرفت که برای معاینات پزشکی به بیمارستان برود اما همین که فردای آن روز از خواب بر می خواست دوباره تصمیمش را به روز بعد موکول می کرد. او از رفتن به بیمارستان واهمه داشت. اگر بیماری اش جدی بود ممکن بود چه مدت دیگر زنده بماند؟ یک سال، شش ماه یا سه ماه؟ برای اولین بار بود که فکر می کرد چه مقدار از زندگی اش را با شوهرش گذرانده است. آن دوران، خالی از هر گونه خوشی و خوشبختی بود. دورانی که او از آخرین رمق های باقی مانده تحمل و صبرش استفاده کرده بود تا پشت سرش بگذارد. و تمام اینها را خودش به تنهایی تحمل کرده بود.

صبح روزی که بلاخره عزمش را جزم کرده بود که به بخش زنان و زایمان، همان جایی که جی-وو را به دنیا آورده بود برود، در ایستگاه روباز وانگسیمی^{۱۰} ایستاد و در انتظار قطاری که بسیار دیر کرده بود ماند. رو به روی ایستگاه ردیفی از ریل های موقتی قرار داشتند که اسکلت استیلشان زنگ زده بود و لا به لای چوب هایشان، در گوشه هایی که هیچ قطاری از آنجا رد نمی شد علف های وحشی روییده بودند. این حس که او هیچوقت در این دنیا زندگی نکرده بود شکه اش کرد. این یک حقیقت بود. او هیچوقت زندگی نکرده بود، حتی به عنوان یک بچه. از زمانی که می توانست به یاد آورد کاری به جز تحمل کردن انجام نداده بود. او به خوبی ذات و انسانیت درونی اش ایمان داشت و به همین دلیل بر اساس آنها زندگی می کرد؛ او هیچ وقت باعث آزار کسی نشده بود. تلاش او برای به نحو احسن انجام دادن کارها تمامی نداشت و موفقیت هایش هم ناشی از همین امر بود. او همیشه به همین روش زندگی می کرد. نتوانسته بود بفهمد چرا، اما وقتی که به آن ریل های زنگ زده و آن علف هایی که برای زنده ماندن دست و پا می زدند نگاه کرده بود، حس کرده بود که او چیزی نیست جز کودکی که هرگز زندگی نکرده است.

او سعی کرده بود قبل از خوابیدن روی تخت با احساس خجالتش مبارزه کند و از لرزیدن دست بردارد. دکتر میانسالی، پلیپی که بر دهانه رحمش بود را برداشته بود.

" پس دلیل خونریزی های شما این بود. خوب من اونو کاملاً جدا کردم، در چند روز آینده خونریزیتون شروع به کم شدن میکنه و بعد از اون کاملاً متوقف می شه. تخمدانهاتون کاملاً سالم، پس جای هیچ نگرانی ای نیست."

او از شنیدن این حرف حتی دره ای هم خوشحال نشده بود. به جای یک بیماری خطرناک، که در طول چند ماه گذشته حد و مرزی برای نگرانی او باقی نگذاشته بود، تمام مشکل فقط یه پلیپ ساده بود. وقتی که به ایستگاه وانگسیمنی برگشته بود تنها درد ناشی از عمل نبود که زانوهایش می لرزاند. وقتی که قطار زوزه کشان به ایستگاه می رسید، پشت یکی از نیمکت های آهنی ایستگاه خزیده بود و خودش را پنهان کرده بود؛ می ترسید چیزی از درونش او را وادار کند که خودش را جلوی قطار بیاندازد.

چگونه می توانست ۴ ماه، یا کمی بیشتر، بعد از آن روز را توضیح دهد؟ خونریزی اش برای دو هفته ادامه داشته بود، سپس جای زخمش خوب شده بود و خونریزی هم متوقف گردیده بود. اما او باز هم احساس می کرد زخم رو بازی درون بدنش وجود دارد. در واقع این طور به نظرش می رسید که آن زخم حتی از خود او هم بزرگ تر شده و تمام بدنش کم کم در دهانه سیاه آن زخم فرو می رود.

او در سکوت تماشاگر رفتن بهار و رسیدن تابستان شده بود. لباس هایی که مشتریان خانومش می پوشیدند کوتاه تر و رنگارنگ تر شده بودند. مثل همیشه او به مشتریان لبخند می زد، محصولات اضافه ای به آنها معرفی می کرد، هر کجا لازم می دید به آنها تخفیف می داد و حواسش بود هنگام بسته بندی خرید مشتریان یک نمونه رایگاه هم در آن بگذارد. او پوسترهای تبلیغاتی محصولات را در جاهایی که با وسواس انتخاب کرده بود، آویزان می کرد تا نظر مشتریان را به خود جلب کنند و در مواقعی که مشاوره های مراقبت از پوستش کارساز نبودند و نیاز به جایگزینی داشتند به خوبی وضعیت را کنترل می کرد. اما شب هایی که کارکنانش را تنها می گذاشت و در خیابان های گرم که پر از موسیقی و زوج های جوانی بودند که با هم بیرون آمده بودند، می توانست که حس کند آن زخم سیاه هنوز وجودش را در خود می مکد و او را به درون خود می کشاند. او بدن غرق در عرقش را با خود در آن خیابان ها دور از جمعیت می کشاند.

روزهای گرم و طاقت فرسای تابستان به انتها نزدیک می شدند و هوا کمی خنک تر شده بود؛ حداقل صبح ها و عصر ها خنک تر بودند. شوهرش بعد از چند روز غیبت مانند دزدها سرکی به خانه کشیده بود،

او همه چیز را به یاد می آورد. آن کلمات در ضمیر نیمه هوشیار او بارها و بارها تکرار می شدند. او که در خواب و بیداری بود تصمیم گرفته بود با این موضوع کنار بیاید. با خود فکر کرده بود "چیزی نیست. فقط همین یه باره. خیلی زود تموم میشه." شرم و دردش را خواب شسته بود و با خود برده بود. خوابی که از خستگی بیش از حد خیلی زود به سراغش آمده بود. فردای آن شب، موقع صبحانه، یکدفعه دلش خواسته بود که چوب های غذاخوری اش را در چشمان خودش فرو کند یا آب جوش را روی سرش خالی کند.

آن شب، وقتی شوهرش به خواب رفته بود، اتاق خواب دوباره ساکت و آرام شده بود. او جی-وو را که روی پهلوی خوابیده بود بلند کرده بود و او را به پشت خوابانده بود. با خودش فکر می کرد که در آن لحظه چقدر بدبخت به نظر می رسیده اند- مادر و پسری که در آن تاریکی جز سایه ای ازشان دیده نمی شد.

هیچ اتفاقی نیافتاده بود، این یک واقعیت بود. اگر او همینطور ادامه می داد همه چیز به خوبی پیش می رفت. فقط باید زندگی اش را پیش می برد، همانگونه که تا کنون پیش برده بود. در هر صورت، راه دیگری نداشت.

او اتاق خواب را ترک کرده بود و از بالکن تاریک به بیرون نگاه کرده بود، بعد به اسباب بازی هایی که جی-وو شب گذشته با آنها بازی کرده بود، کاناپه، تلویزیون، در سیاهی که زیر سینک این طرف و آن طرف می رفت و لکه های روغن روی اجاق گاز. انگار که تمام اینها را برای اولین بار می دید و دور تا دور خانه ای راه می رفت که تا به حال در آن نبوده است. درد عجیبی در سینه اش احساس کرده بود. حس نفرت انگیزی بود، گویی دیوارهای خانه به هم نزدیک و نزدیک تر می شدند.

در کمد را باز کرده بود و تی شرت بنفش کتاناش را بیرون آورده بود. جی-وو این تی شرت را خیلی دوست داشت برای همین وقتی که در خانه از او مراقبت می کرد زیاد آن را پوشیده بود و رنگش رفته بود. او دوست داشت وقتی مریض بود یا حس خوبی نداشت این لباسش را به تن کند. با آنکه بارها و بارها آن را شسته بود باز هم بوی شیر و نوزاد تازه متولد شده می داد و این بو در او احساس امنیت ایجاد می کرد. اما این بار این هم کار نکرده بود. درد درون سینه اش بدتر شده بود. نفس هایش سنگین تر می شدند و مجبور بود تلاش کند تا بتواند نفس های عمیق تری بکشد.

روی مبل نشسته بود. با چشمانش عقربه ثانیه شمار که تیک تیک کنان دور صفحه ساعت می گشت را دنبال کرده بود و بار دیگر تلاش کرده بود که نفس هایش را منظم کند. با کمال تعجب متوجه شده بود که تلاش هایش فایده ای ندارند. یک لحظه حس کرده بود که آن صحنه را بارها و بارها در گذشته دیده است. تصویری از درد درونش را جلوی چشمانش می دید، انگار این درد چیزی باشد که او از مدت ها پیش خودش را برای آن آماده کرده باشد، چیزی که مدت ها انتظارش را می کشد.

همه اینا فکرای بی معنی.

دیگه نمی تونم تحمل کنم.

طاقتشو ندارم.

نمی خوام.

او نگاه دیگری به وسایل گوناگون درون خانه انداخته بود. آنها به او تعلق نداشتند. همانطور که زندگی اش هیچوقت مال خودش نبود. زندگی اش دیگر بیش از شبحی از مجموعه رنج های فراوان نبود که به اندازه سریال های تلویزیونی هم واقعی نبودند. مرگ که اکنون کنارش ایستاده بود، مانند عضوی از خانواده اش برایش آشنا بود، کسی که مدت ها بود از پیشش رفته بود اما حالا دوباره آنجا کنارش بود.

از جایش برخواسته بود، می لرزید. به طرف اتاقی رفته بود که اسباب بازی های جی-وو روی زمین ریخته بودند. در تمام هفته گذشته او هر شب آویزی که به کمک پسرش تزئینش کرده بود را پایین می آورد و شروع می کرد به باز کردن گره های طناب ضخیمش. گره ها آنقدر محکم بودند که وقتی می خواست بازشان کند سر انگشتانش درد می گرفتند، اما او صبورانه تا آخرین گره را باز می کرد. او کاغذ رنگی و سلفون، که با ستاره های رنگی تزئین شده بودند را لوله کرده بود و آنها را در سبد گذاشته بود، سپس طناب را هم جمع کرده بود و درون جیبش گذاشته بود.

او یک جفت صندل پوشیده بود، در سنگین ورودی را باز کرده بود و بیرون رفته بود بعد از پنج ردیف پله پایین آمده بود. هوا هنوز

تاریک بود. ساختمان بزرگ آپارتمان‌شان را فقط لامپ‌هایی که خودش فراموش کرده بود خاموش کند، روشن کرده بود. او به راه رفتن ادامه داده بود. از در مجتمع خارج شده بود و در مسیر تنگ و تاریکی که به کوهستان می‌رسید شروع به قدم زدن کرده بود. چین خوردگی‌های کوهستان در آن هوا عمیق‌تر به نظر می‌رسیدند. در آن موقع صبح حتی پیرمردهای سخت کوشی که صبح‌های زود برای جمع کردن آب معدنی، بیرون می‌زدند هم هنوز در رخت خواب‌هایشان بودند. او سرش را پایین انداخته بود و راه می‌رفت. چیزی روی صورتش بود، عرق بود یا اشک نمی‌دانست، فقط آن را با پشت دستش پاک کرده بود. دردش مانند گودالی بود که او را در خود می‌کشاند؛ منبع عظیمی از ترس و باز هم همزمان یک آرامش عجیب. زمان گذشت.

این‌هی دوباره می‌نشیند. درپوش آخرین ظرف را هم بر می‌دارد. دست لاغر یونگ‌هی را می‌گیرد، آن را به طرف آلو‌های توی ظرف می‌برد و با انگشت‌های خواهرش پوست نرم روی آلوها را نوازش می‌کند. او انگشتان نحیف یونگ‌هی را دور یکی از آلوها حلقه می‌کند و کاری می‌کند که آن را نگه دارد.

آلو یکی از میوه‌هایی است که یونگ‌هی زمانی دوست می‌داشت. به یاد می‌آورد که زمانی که بچه بودند گاهی خواهرش آلویی را مدتی در دهانش نگه می‌داشت، بدون اینکه آن را گاز بزند و می‌گفت که حسی که از بودن آن در دهانش به او دست می‌دهد را دوست دارد. اما حالا دهانش سست و بی‌حرکت هستند و ناخن‌هایش به نازکی برگه‌های کاغذ شده‌اند.

"یونگ‌هی." صدایش خشک است و در سکوت اتاق منعکس می‌شود. هیچ جوابی نمی‌شنود؛ صورتش را به صورت یونگ‌هی نزدیک می‌کند. همان موقع، با اینکه باور نکردنی به نظر می‌رسد خواهرش چشمانش را باز می‌کند. "یونگ‌هی!" او در چشمان خالی و مشکی خواهرش خیره می‌شود، اما تنها چیزی که می‌تواند در آن چشم‌ها ببیند، بازتاب چهره خودش است. نیرویی از درونش او را به سمت ناامیدی می‌کشاند، نیرویی که قدرتش خودش را نیز متحیر کرده است. "تو واقعاً دیوونه‌ای."

این فکری بود که در این چند روز گذشته به سرش افتاده بود؛ ولی او نمی‌خواست آنرا بپذیرد. اما این دفعه برای اولین بار از خواهرش

می پرسد: "آیا تو واقعاً عقلتو از دست دادی؟"

ترسی ناشناخته از درونش او را وادار می کند که از خواهرش فاصله بگیرد، اما او باز هم همانجا نشست. اتاق ساکت است و در آن حتی صدای نفس کشیدن کسی هم نمی آید که سکوت را بشکند، انگار که در دو گوشش چیزی فرو کرده باشد.

"شاید..." با خودش گفت: "شاید قضیه از اون چیزی که فکر می کردم ساده تر باشه." کمی مکث می کند و لحظه ای ساکت می ماند. "تو دیوونه ای پس..." بجای کامل کردن افکارش انگشت اشاره اش را دراز می کند و زیر بینی خواهرش می گیرد. تنفسی آرام انگشتش را قلقلک می دهد؛ گرم و منظم است. لب های یونگ-هی تکان اندکی می خورند.

آیا ممکن است که این درد و بی خوابی که دور از چشم دیگران این -هی را می آزارد، همان دردی باشد که یونگ-هی مدت ها پیش، در مراحل اولیه، تحمل کرده بود و بعد این دردش درون او، سریعتر از بقیه مردم گسترش پیدا کرده باشد؟ ممکن است که وضعیت الان یونگ-هی بیماری گسترش یافته امروز این-هی باشد؟ شاید یونگ-هی به گونه ای، طناب نازکی که او را به زندگی عادی متصل می کرده را رها کرده باشد. در چند ماه، بی خوابی گذشته، این-هی گاهی حس می کرد که در هرج و مرجی کامل زندگی می کند. اگر به خاطر جی-وو نبود، اگر به خاطر حس مسئولیتی نبود که در قبال جی-وو داشت، شاید او هم تا کنون آن طناب باریک را رها کرده بود و خودش را به آرامش رسانده بود.

تنها زمان هایی که می خندید، دردش بصورت معجزه آسایی فرو می نشست. گاهی جی-وو حرفی می زد یا کاری می کرد که او را به خنده می انداخت؛ و بعد از آن او همه چیز حتی درد خالی می شد. در آن زمان ها این حقیقت که او داشت می خندید، به نظرش غیر قابل باور می آمد و همین دوباره او را به خنده می انداخت. البته این خنده هایش بیشتر شبیه خنده های عصبی بودند تا خنده خوشحالی. اما هرچه که بود، جی-وو از دیدنشانش خوشحال می شد.

"مامان به این خندیدی؟ این چیزی بود که تورو خندوند؟"

جی-وو هرکاری که کرده بود را دوباره تکرار می کرد، مثلاً لبهایش را بهم می فشرد و با دستانش روی سرش شاخ درست می کرد، از خودش صدا در می آورد و یا سرش را میان پاهایش می گذاشت و با صدای احمقانه ای "مامان، مامان" می کرد. هرچقدر او می خندید، پسرش هم

کارهای مسخره تری از خودش در می آورد. وقتی که جی-وو کارش را تمام می کرد، او از میان تمام رازهایی که بشر تا کنون برای خنده کشف کرده، عبور کرده بود؛ اما او نمی فهمید که مادرش از دیدن اینکه پسر کوچکش چه زمان طولانی ای را صرف این می کند که خنده بر لبان مادرش بیاورد، و اگر ادامه ندهد، خنده مادرش قطع می شود، عذاب می کشید.

وقتی که خنده اش به پایان می رسید فکر می کرد که زندگی چه چیز عجیبی است. حتی بعد از اینکه اتفاقات زیادی برای مردم می افتد، فرقی نمی کند که تا چه اندازه سهمگین باشد؛ مردم باز هم غذا می خورند، به توالت می روند، حمام می کنند و به عبارت دیگر زندگی می کنند. آنها حتی گاهی بلند بلند می خندند. و آنها هم احتمالاً به همین گونه چیز ها فکر می کنند و آن وقت است که غمی که برای چند لحظه فراموشش کرده بودند، دوباره به سراغشان می آید و شادی شان را از آنها می گیرد.

وقتی که کنار هیکل کوچک و آفتاب سوخته پسرش می خوابید، بعد از اینکه خواب، آن صورت معصوم را در می گرفت، شب برای او آغاز می شد. زمانی که صدای هیچ موجود زنده دیگری به گوشش نمی رسید؛ به وسعت بی نهایت و به عمق یک باتلاق. اگر در وان حمام می خوابید و چشمانش را می بست، جنگل تاریک احاطه اش می کرد. قطرات باران چون نيزه هایی بر تن خواهرش یونگ-هی فرو می رفتند و پاهای برهنه و استخوانی اش را گل و لای می پوشاندند. وقتی که این-هی سرش را تکان می داد تا آن تصاویر را از ذهنش دور کند، درختان تابستانی در نور آفتاب جلوی چشمانش مانند فشفشه هایی سبز نورافشانی می کردند. آیا این تصاویر به خاطر این به ذهنش می آمدند که یونگ-هی توهماتش را برای او تعریف کرده بود؟ درختان بیشماري که در تمام طول عمرش دیده بود و جنگل های مواجی که مانند دریایی خشن، قاره ها را پوشانده بودند، تن رنجور او را در خود می پیچیدند و به هوا می بردند.

از آن بالا تنها شهرها و روستاها و جاده ها دیده می شدند که مانند پلی بر روی سقف جنگل ها قرار داشتند و آن موج های سبز آنها را به آرامی به این طرف و آن طرف می بردند.

این-هی به هیچ طریقی نمی توانست بفهمد که آن موج ها چه می گویند. یا آن درختانی که در تاریک و روشن صبح، در انتهای جاده باریکی که به کوهستان می رسید، چه حرفی برای گفتن داشتند.

اما هرچه که بود، چیز خوشایندی نبود. آن کلمات هر چه که بودند باعث آرامش او نمی شدند و کمک نمی کردند که بتواند دوباره روی پاهایش بایستد. در عوض آن کلمات، حرفهایی ظالمانه بودند و درختانی که آنها را به زبان می آوردند، شکل سرد و وحشتناکی از زندگی بودند. وقتی که در یک نقطه متوقف شد و به اطراف چرخید، نتوانست درختی را پیدا کند که جانش را از او بگیرد. بعضی از درختها او را نمی پذیرفتند. آنها فقط همانجا ایستاده بودند، جدی و سرسخت؛ اما مانند حیوانات زنده بودند و وزن جثه عظیم خود را به دوش می کشیدند. زمان گذشت.

این-هی در پوشش همه ظرفها را سر جایشان می گذارد. او از فلاکس شروع می کند و بعد همه چیز را دوباره درون کیفش برمی گرداند و بعد زیپ کیفش را می بندد.

روح یونگ-هی کجا ها را ممکن بود پیموده باشد، که اینگونه گوشت های تنش ریخته اند و مانند ماری شده است که پوست می اندازد؟ این-هی به یاد می آورد که خواهرش وقتی که روی دست هایش ایستاده بود چگونه به نظر می رسید. آیا یونگ-هی کف بتنی بیمارستان را با خاک نرم جنگل اشتباه گرفته بود؟ آیا بدن خواهرش داشت به تنه محکم یک درخت تبدیل می شد؛ با ریشه های سفیدی که از دستانش بیرون زده باشند و در خاک فرو بروند؟ آیا وقتی پاهایش رو به آسمان بودند، دستانش تا عمق زمین پایین می رفتند و تنه اش محکم می ایستاد تا از آن دو که در حال رشد بودند محافظت کند؟ آیا نور خورشید در بدنش فرو می رفت و آب را از خاک می گرفت تا روی تنش گل بروید؟ آیا وقتی که او روی دستانش ایستاده بود و تک تک سلولهای بدنش به طرف بالا و به سمت آسمان می رفتند، تمام این چیزها در روحش بیدار شده بودند؟

"اما جدی." این-هی با صدای بلندی گفت "قضیه چیه لعنتی؟" و بار دیگر با صدای بلندتری گفت "تو داری میمیری. تو اونجا روی تخت افتادی و داری میمیری همین." لب هایش را محکم به هم فشار می داد و دندان هایش را آنقدر به هم سفت کرد که خون از لابلایشان پیدا شد. سعی می کند با این وسوسه که از چهره بی احساس بونگ-هی خلاص شود و بدن روح مانند او را در دستانش به شدت بلرزاند و بعد روی تخت پرت کند، فائق آید.

حالا دیگر وقتی نمانده است.

این-هی کیفش را روی دوشش می اندازد و صندلی را به عقب هل می دهد. با کمری خمیده به سرعت از اتاق خارج می شود. وقتی که سرش را برمی گرداند بدن یونگ-هی هنوز همان طور ثابت و بی حرکت زیر ملافه است. این-هی دندانهایش را محکم تر از قبل به هم می فشارد و به طرف لابی حرکت می کند.

پرستاری با موهایی کوتاه در حالی که سبدي پلاستيكي در دست داشت، به طرف ميز توي لابي مي آيد و پشت آن مي نشيند. در آن سبد تعدادي ناخن غير متفاوت با هم وجود دارند. بيماران به صف شده اند و به هر کدامشان به نوبت يك ناخن گير داده مي شود. پروسه انتخاب هرکدام از بيماران مدتي طول مي کشد، انگار که مي خواهند تصميم بگيرند که کدام يك از ناخن گيرها براي ناخن هايشان مناسب تر است. آن طرف لابي، پرستاري که موهائيش را دم اسبي بسته است به بيماراني که مشکلات حرکتی دارند کمک می کند تا ناخن هايشان را کوتاه کنند.

این-هی آرام همان جا می ایستد و آنها را تماشا می کند. هر چیز بُرنده یا نوک تیزی که می تواند برای سوراخ کردن یا بریدن چیزی استفاده شود، به علاوه هرگونه طناب بلندی که می تواند دور گردن حلقه شود، در آن بیمارستان ممنوع است. یکی از دلایل این ممنوعیت این است که از آسیب رساندن بيماران به يکديگر جلوگیری کنند، اما دليل اصلی اين امر جلوگیری از آسیب رساندن بيماران به خودشان است. این-هی چهره های بيماران را از نظر می گذراند. هر کدام از آنها روی دستانشان خم شده اند و سعی می کنند کوتاه کردن ناخن هايشان را قبل از اینکه وقت استفاده از ناخن گيرها تمام شود، به اتمام برسانند. ساعت روی ديوار ۲ و ۵ دقيقه را نشان می دهد.

روپوش سفید دکتری لحظه ای از پشت در شیشه ای نمايان می شود و بعد در لابي باز می شود. دکتر یونگ-هی است. او برمی گردد و در را پشت سرش قفل می کند. حرکاتش سریع و تمرین شده هستند. بدون شک وضعیت در هر بیمارستان بزرگی همین گونه است، اما اینجا، در یک بیمارستان روانی، رئیس متخصصان پزشکی بیشتر به چشم می آید. شاید به خاطر این است که اینجا بيماران نمی توانند از بیمارستان خارج

شوند. آنها اطراف دکتر حلقه می‌زنند انگار که مسیح را کشف کرده باشند.

"فقط یک لحظه دکتر. به زخم زنگ زدین؟ بهش بگین که من مشکلی با مرخص شدن ندارم... این شماره زخمه. اگه فقط بتونین یه زنگ بهش بزنین..."

"دکتر، لطفاً داروهای منو عوض کنین. یه صدای زنگ مرتب تو گوشم میپیچه."

"دکتر، نمی‌خواین یه چیزی بهش بگین؟ اون همیشه منو میزنه، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... چی؟ شما هم که دارین کار اونو می‌کنین؟ چرا دارین منو

می‌زنین؟ دارم بهتون میگم که باهام صحبت کنین." دکتر به آن زن لبخند مستقیم و اطمینان بخشی زد که دقیقاً برای آرام کردن او طراحی شده بود.

"کی من شما رو زدم؟ حالا همگی صبر کنین، من می‌خوام که شما یکی یکی باهام صحبت کنیم. از کی زنگ زدن گوشتون شروع شده؟" آن زن که

حوصله صبر کردن ندارد، پایش را محکم به زمین می‌کوبد. حالت ایجاد شده چهره اش بیشتر حاکی از بدبختی و اضطراب است تا خشونت.

همان موقع در لابی مجدداً باز می‌شود و دکتر دیگری که این-هی تاکنون ندیده است وارد می‌شود.

"اون دکتر داخلیه." هی-جو این را گفت. این-هی متوجه آمدن او نشده بود. مشخصاً در هر بیمارستان روانی یک پزشک داخلی ۲۴ ساعت در دسترس

هست. آن مرد، جوان، باهوش و سرد به نظر می‌رسد، البته شاید فقط چهره اش جوان مانده باشد. دکتر یونگ-هی خودش را از حلقه‌ی بیماران خارج

می‌کند و راهش را به طرف این-هی پیدا می‌کند. این-هی بدون این که دلیلش را بفهمد، یک قدم به عقب می‌رود.

"با خواهرتون صحبت کردین؟"

"تا اونجا که من متوجه شدم، به نظر هوشیار نمی‌اومد."

"ممکنه از بیرون اینطور به نظر برسه، اما تک تک ماهیچه هاش رو سفت نگه داشته. این طور نیست که او دقیقاً غیر هوشیار باشه، بلکه به نظرم ذهن

هوشیارش روی چیزی یا جایی اونقدر دقیق متمرکز شده که دیگه خواهرتون متوجه محیط اطرافش نیست. اگه وقتی که تو این حالت فرو میره و ما به

زور از اون خارجش می‌کنیم این جا باشین و ببینین، می‌فهمین که تمام مدت بیدار بوده."

دکتر صادق و کمی خشن به نظر می‌رسد. " برای اعضای خانواده سخته که شاهد همچین چیزی باشن. اگه ما احساس کردیم که حضور شما اوضاع رو پیچیده تر میکنه، بهتره که سریع اتاق رو ترک کنین."

این-هی می‌گوید "متوجهم فقط..." دکتر حرف او را قطع می‌کند: "مطمئنم که همه چیز خوب پیش میره." پرستاری مانند آتش‌نشان‌ها یونگ-هی را روی دوشش انداخته است و از توی راهرو به طرف اتاقی ۲ نفره می‌رود. یونگ-هی روی شانه‌های آن مرد مرتب تکان می‌خورد و تقلا می‌کند. این-هی منتظر می‌ماند تا پرسنل دیگری که همراه آنها بودند نیز داخل شوند و بعد با احتیاط وارد اتاق می‌شود. حق با دکتر بود؛ یونگ-هی مطمئناً هوشیار است. در حقیقت حرکاتش آن قدر خشن و وحشیانه هستند که نمی‌شود باور کرد که او همان زنی است که چند دقیقه پیش، بی حرکت روی تخت دراز کشیده بود. فریادی تقریباً نامفهوم از گلویش خارج می‌شود.

" ولم کنین! ول-م ک-ن-ی-ن!" دو پرسنل درمانی و یک پرستار می‌کوشند که او را به تخت برگردانند و بعد از اینکه موفق می‌شوند، دست و پاهای او را به تخت می‌بندند.

" لطفاً بیرون باشین." پرستار مردی این را به این-هی که آنجا ایستاده و آن صحنه‌ها تماشا می‌کند می‌گوید. " برای اعضای خانواده سخته که این صحنه‌ها رو ببینن. لطفاً برین بیرون."

ناگهان یونگ-هی به طرف این-هی برمی‌گردد و چشمان براقش را روی او قفل می‌کند. فریادهایش شدت می‌گیرند و سیل عظیمی از کلمات از دهانش خارج می‌شود. دست‌ها و پاهایش را به دلیل نامعلومی به شدت تکان می‌دهد، انگار که می‌خواهد خودش را روی این-هی بیندازد. این-هی چند قدم جلو می‌آید و بدون اینکه بداند چه کار می‌کند، به خواهرش نزدیک می‌شود. دستان یونگ-هی که چیزی جز استخوان از آن باقی نمانده می‌خواهند خودشان را از بند برهانند.

"... دوست... ندارم!"

برای اولین بار یونگ-هی حرفش را واضح می‌گوید؛ اما هنوز هم مانند یک حیوان وحشی است. "دوست... ندارم! دوست... ندارم... غذا... بخورم!" این-هی صورت نحیف خواهرش را با دو دستش می‌گیرد.

"یونگ-هی. یونگ-هی!" نگاهی که در چشمان یونگ-هی است، همانطور از ترس می لرزد، به نگاه این-هی می افتد.

"لطفاً برین بیرون. شما فقط دارین اوضاع رو سخت تر می کنین." دو نفر از مردهای درون اتاق، زیر بغل این-هی را می گیرند و بدون اینکه به او مهلت مقاومت کردن بدهند، او را از در بیرون می برند و در راهرو رها می کنند. پرستاری که بیرون ایستاده، بازوی او را می گیرد.

"لطفاً همین جا بمونین. اگه شما اینجا باشین، خواهرتون آرومتره."

دکتر یونگ-هی یک جفت دستکش جراحی می پوشد و سرتاسر لوله بلند و باریکی که سرپرستار به او داده را با یک لایه ژل می پوشاند. درتمام این مدت، یکی از پرسنل مجبور است از تمام قدرتش استفاده کند تا بتواند سر یونگ-هی را ثابت روی تخت نگه دارد. دکتر، لوله به دست، به او نزدیک می شود، صورتش سرخ می شود و سعی می کند که خودش را از دستان آن مرد بیرون بیاورد. همانطور که پرستار گفته بود، فهمیدن اینکه این همه قدرت از کجا می آید، ممکن نیست. این-هی یک قدم به جلو بر می دارد؛ گیج شده است اما پرستار بازویش را گرفته و او را به عقب برمی گرداند. بالاخره آن پرسنل مرد می تواند دوباره صورت نحیف یونگ-هی را با دستانش نگه دارد و دکتر لوله را در بینی یونگ-هی فرو می برد.

دکتر می گوید: "لعنت بهش، بسته است." یونگ-هی دهانش را تا جایی که می تواند، باز کرده است و برای همین راه بینی اش را از حلقش بسته است و لوله را بیرون هل می دهد. دکتر متخصص داخلی که آنجا ایستاده تا مواد غذایی را با سرنگ از آن لوله داخل بفرستد، ابروهایش را در هم می کشد و اخم می کند. دکتر یونگ-هی لوله را از بینی او بیرون می آورد.

"خیلی خوب، بیاین یه بار دیگه امتحان کنیم. این بار با سرعت بیشتر."

دوباره ژل روی لوله پخش می شود. دوباره آن مرد از تمام قدرت فیزیکی اش استفاده می کند تا بر نیروی رو به کاهش یونگ-هی فائق آید و دستانش را دور سر یونگ-هی حلقه می کند. دوباره لوله درون بینی یونگ-هی فرو می رود.

"خودشه، رفت داخل، شروع کنین." آهی از سر آسودگی از دهان دکتر خارج می شود. دستان بیکار دکتر داخلی به یکباره شروع به کار می

کنند. غذای توی سرنگ را در لوله می کند. پرستاری که این-هی را گرفته بود، فشاری به بازویش می دهد و می گوید: " کار کرد. موفق شدیم. الان دیگه می خوابوننش وگرنه هرچی تو معدش هست رو بالا میاره."

پرستار آمپول آرامبخش را آماده می کند، کمک پرستار جیغ بلندی می کشد. این-هی خودش را از دست پرستار رها می کند و داخل اتاق می شود. " همتون برین کنار. از خواهرم دور شین." این-هی شانه های دکتر که روی تخت خم شده را می گیرد و او را به عقب هل می دهد. می ایستد و به یونگ-هی نگاه می کند. صورت کمک پرستاری که لوله را نگه داشته بود، پر از خون است. این خون از توی لوله و از دهان یونگ-هی بیرون زده بود. دکتر داخلی که هنوز سرنگ را در دستش دارد یک قدم به عقب برمی گردد.

" درش بیارین. زود باشین لوله رو در بیارین." این-هی از فریادهایی که وقتی احساس می کرد پرسنل مردی می خواهد او را بگیرد و بیرون ببرد، از دهانش خارج شده بود، بی اطلاع بود. در آن زمان دکتر یونگ-هی فهمید که درآوردن لوله وقتی که بیمار مرتب سرش را به اطراف می چرخاند، کار بسیار سختی است.

دکتر توی صورت یونگ-هی فریاد می زند: " آروم باش! آروم باش! آروم!... آرام بخش." سرپرستار سعی می کرد سرنگ آرام بخش را به دست دکتر بدهد. این-هی فریاد می زد " نه" صدایش مانند ناله است. " بس کنین! بس کنین! خواهش می کنم تمومش کنین" او بازوی کسی که او را نگه داشته بود را گاز می گیرد و دوباره خودش را جلو می اندازد.

آن مرد داد می زند " داری چه غلطی می کنی، احمق!" این-هی خواهرش را در آغوش می گیرد و لباسش از خونی که یونگ-هی بالا آورده بود پر می شود. " محض رضای خدا بس کنین. خواهش می کنم..." این-هی مچ دست سرپرستار که سرنگ آرامبخش را در دست داشت، می گیرد. سینه یونگ-هی در آغوشش تکان می خورد.

خونی که یونگ-هی بالا آورده بود سرتاپای روپوش سفید دکتر را قرمز کرده است؛ حتی آستین هایش که بالا زده بودشان هم پر از خون هستند. این-هی به الگوی خون های ریخته شده روی روپوش دکتر نگاه می کند؛ کهکشانی است پر از ستاره های خونی.

" باید یونگ-هی رو به بیمارستان مرکزی منتقل کنیم. لطفاً برین سئول. باید به یکی از سرخرگای گردنش پروتئین تزریق بشه تا جلوی خونریزی معدهش گرفته بشه. اثرش کوتاه مدته اما این تنها راهیه که بشه اونو زنده نگه داشت."

این-هی تقاضا نامه پذیرش یونگ-هی در بیمارستان مرکزی سئول، که تازه آماده شده است را می گیرد، آن را در کیفش می گذارد و از اتاق پرستاران خارج می شود. به طرف دستشویی حرکت می کند و سعی می کند قبل از اینکه زانوهایش خم شوند درون یکی از دستشویی ها برود و بعد جلوی توالت روی زمین می افتد. بی صدا شروع به بالا آوردن چای و شیر به همراه اسید زرد رنگ معده اش می کند.

" احمق." لب های لرزانش همانطور که دارد جلوی آینه صورتش را می شوید، اینه کلمه را هزار بار تکرار می کند. " احمق. این بدن خودته، هرطور که بخوای می تونی باهاش رفتار کنی. تنها جایی که می تونی هر کاری دلت می خواد بکنی همین جاست. و حتی اینجا هم همه چی اونطوری که می خوای پیش نمی ره."

سرش را بلند می کند، تصویر صورت خیسش را درآینه می بیند. به چشم هایی که در خواب ازشان خون جاری می شد، چشم هایی که هرچقدر هم دستش را محکم بهشان می کشید، خون هایش پاک نمی شد نگاه می کند. اما صورت آن زن اکنون گریه نمی کند. فقط مثل همیشه بدون هیچ حرفی به او خیره شده است و حتی ذره ای احساس در آن دیده نمی شود. ناله هایی که از چند دقیقه پیش گوش هایش را کر کرده بودند به نظرش آنقدر خام و بی معنی می آیند که سخت است باور کند که آنها از دهان خودش خارج شده اند.

او مانند یک مست، تلو تلو خوران، در طول راهرو شروع به راه رفتن می کند. همینطور که ناامیدانه سعی دارد تعادلش را حفظ کند، به سمت لابی حرکت می کند. ناگهان نور خورشید از پنجره به درون می پاشد و فضای غم زده آنجا را روشن می کند. مدت زیادی از آخرین باری که این-هی اینچنین نوری دیده بود می گذرد. یکی از بیماران نسبت به نور حساس بود برای همین عصبی می شود در حالیکه بقیه بیماران جلوی پنجره تجمع می کنند و با خوشحالی شروع به همهمه می کردند. زنی با لباس های معمولی به طرف این-هی می آید. این-هی چشمانش را

تنگ می کند، چشمانش دو دو میزنند، سعی می کند تا صورت او را تشخیص دهد. هی-جو است. سفیدی چشمانش قرمز شده اند؛ شاید دوباره داشته گریه می کرده. آیا او همیشه اینقدر احساساتی است؟ یا شاید هم به خاطر این است که او هم آنجا یک بیمار است و از نظر روانی نامتعادل؟! "یونگ-هی چگونه؟ اگر شما الان برین..."

این-هی دستان او را می گیرد. "ازت ممنونم." این-هی متعجبانه می فهمد که می خواهد دستش را دور شانه های هی-جو که گریه می کرد، بیاندازد. اما او این کار را نمی کند، در عوض برمی گردد و به بیمارانی که با حالتی عصبی به بیرون از پنجره خیره شده اند، نگاه می کند. ممکن است آنها عصبی باشند، اما دلگرم هستند و مجذوب، گویا می خواهند از درون شیشه رد شوند و بیرون بروند. این-هی با خودش فکر می کند که آنها اینجا گیر افتاده اند. درست مانند این زن، هی-جو، مثل خواهرش یونگ-هی. ناتوانی اش برای در آغوش کشیدن هی-جو به خاطر احساس گناهی است که از زندانی کردن یونگ-هی در این بیمارستان به او دست داده است.

صدای قدم های سریعی از راهروی بیمارستان شنیده می شود. چند لحظه بعد دو نفر از پرسنل بیمارستان دیده می شوند که قدم های کوتاه و سریعی بر می دارند و یونگ-هی را روی یک برانکارد با خود حمل می کنند. او دیگر خونی نیست و چشمانش نیز بسته هستند. صورتش مانند بچه هایی است که بعد از حمام دارند چرت کوتاهی می زنند. هی-جو جلو می رود تا دست آزاد یونگ-هی را در دست بگیرد و این-هی سرش را برمی گرداند تا مجبور نباشد آن صحنه ها را نظاره کند.

از پشت شیشه های آمبولانس، جنگل تابستانی پر درخت و قدرتمند است. در نورِ رو به افول بعد از ظهر، باران روی برگ ها به شدت برق می زند و جرقه هایی از آتش سبز جلوی چشمان این-هی می سازند.

این-هی موهای خواهرش را پشت گوشش می برد. آنها هنوز از وقتی که کمک پرستار خون های روی آن را شسته کمی خیس هستند. این-هی یادش می آید که در کودکی پشت خواهرش را برایش صابون می کشید و گاهی موهایش را می شست.

یک لحظه موهای یونگ-هی او را به یاد موهای جی-وو، وقتی که هنوز قنداقه بود می اندازد، او انگشتان پسرش را حس می کند که روی ابروهایش کشیده می شوند و بعد احساس تنهایی تمام وجودش را پر می کند.

تلفن همراهش را از جیب داخلی کیفش در می آورد. تلفنش تمام روز خاموش بوده، حالا این-هی داشت آن را روشن می کرد تا با شماره خانومی که در همسایگی شان زندگی می کند، تماس بگیرد.

"سلام، من مامان جی-وو ام... به خاطر یکی از بستگانمون مجبور شدم پیام بیمارستان... آره، یه مشکلی... نه، نه اتوبوس ساعت ۵ و ۵۰ دقیقه دم در مجتمع وایمیسته، متوجهین... بله، تقریباً همیشه سر وقت می رسه... خیلی طول نمی کشه. اگه دیدم کارم خیلی طول می کشه اول پیام جی-وو رو برمی دارم بعد دوباره پیام بیمارستان. یعنی میگین می تونه اونجا بخوابه؟... خیلی ازتون ممنونم... شماره منو که دارین، درسته؟... من دوباره باهاتون تماس می گیرم."

او تلفنش را قطع می کند و ناگهان متوجه می شود که از آخرین باری که جی-وو را دست دیگران سپرده است، مدت بسیار زیادی می گذرد. از وقتی که شوهرش خانه را ترک کرده بود، او خودش را موظف کرده بود که تمام شب ها و آخر هفته ها را با پسرش بگذراند.

اخمی می کند. خستگی به او فشار می آورد، او هم به پنجره تکیه دهد. همانجا با چشمان بسته می نشیند و فکر می کند.

"جی-وو خیلی زود بزرگ میشه. می تونه خودش تنهایی بخونه و به دیدن دیگران بره. بالاخره به یه شکلی هر اتفاقی که افتاده رو از زبون دیگران می شنوه، اون موقع من چطوری می تونم همه چیزو برای جی-وو توضیح بدم؟ اون بچه حساسیه، با کوچکتین بیماری ها ضعیف میشه، اون بچه شادی هم هست. چطوری مطمئن شم که اون همینجوری می مونه؟

او به یاد ویدئویی که آن روز در خانه خواهرش روی دوربین فیلم برداری دیده بود، می افتد. آن دو با گل ها و برگ ها و ریشه ها دیگر شبیه انسان ها نبودند. چه چیزی شوهرش را به فکر ساختن همچین فیلمی انداخته بود؟ چگونه او هرچه که داشت را روی آن تصاویر عجیب شرط بندی کرده بود و بعد همه چیزش را باختاده بود؟

" مامان، یه عکس از تو بود که داشت تو باد پرواز می کرد. من داشتم به آسمون نگاه می کردم، خب، اونجا یه پرنده بود، و بعد من شنیدم که گفت، " من مادرتم." و بعد دو تا دست از بدن پرنده هه اومد بیرون."

این قضیه مربوط به مدت ها قبل بود، وقتی که زبان جی-وو هنوز روی کلمه های خاصی گیر می کرد. یادش می آید بچه آنقدر ناراحت بود که نزدیک بود به گریه بیفتد و این او را شکه کرده بود...

" برای چی اینطوری شدی؟ یعنی داری می گی که خواب بدی بود؟" جی-وو همانطور که خوابیده بود، چشمانش را با دستان کوچکش پاک کرده بود. "پرنده هه چه رنگی بود؟"

" سفید... آره، خوشگل بود." جی-وو که به حق افتاده بود، سرش را در آغوش مادرش پنهان کرده بود. گریه هایش او را غمگین می کرد، درست مثل زمانی که پسرش سعی فراوانی می کرد تا او را بخنداند. هیچ خواسته ای نداشت که مادرش بتواند برآورده کند و کمک هم نمی خواست. او گریه می کرد فقط به خاطر اینکه ناراحت بود.

" حتماً اون یه مامان پرنده بوده!" او این را گفته بود به امید اینکه پسرش را آرام کند. جی-وو همانطور که به مادرش چسبیده بود، سرش را تکان داده بود. او دستش را زیر چانه جی-وو برده بود و سرش را بلند کرده بود. " نگاه کن، مامان همینجاست. من که به یه پرنده سفید تبدیل نشدم، می بینی؟" لب هایش با لبخندی نامطمئن از هم باز شده بود. بینی اش قرمز شده بود "می بینی، این همش یه خواب بوده." اما آیا این حرفش حقیقت داشت؟ امروز، در آمبولانس، او دیگر مطمئن نیست. آیا آن فقط یک خواب بوده که هیچ ربطی به واقعیت نداشته؟ بخاطر اینکه آن روز، همان روزی بود که او پشت به خورشیدی که بر درختان بی زبان می تابید کرده بود و با آن تی شرت بنفش رنگ و رو رفته اش به سمت کوهستان حرکت کرده بود.

اون فقط یه خواب بود.

او هر وقت به یاد حالت صورت جی-وو در آن روز شوم می افتد، با صدای بلند و مصمم با خود این را تکرار می کند. این بار او از شنیدن صدای خودش شکه می شود، چشمانش را باز می کند و گیج و منگ به اطرافش خیره می شود. آمبولانس هنوز از دامنه کوه پایین می رود. موهایش را از صورتش به عقب می زند، می داند که باید این قضیه را حل کند. دستانش به شکل آشکاری می لرزند.

او حتی نمی تواند برای خودش توضیح دهد که چرا آنقدر برایش آسان بود که تصمیم بگیرد که پسرش را رها کند. این کارش یک جنایت ظالمانه و بی مسئولیتی محض بود. او نمی توانست به این تصمیمش جور دیگری نگاه کند و هیچ وقت نمی توانست به این کارش اعتراف کند، یا مورد بخشش قرار گیرد. حقیقتی که در پس تمام آن اتفاقات نهفته است برای او کاملاً واضح و آشکار است. اگر شوهرش و یونگ-هی از حد خودشان تجاوز نکرده بودند، آگه همه چیز از هم نمی پاشید، ممکن بود او کسی باشد که نابود می شود؛ و اگر او اجازه می داد که آن اتفاق بیفتد، اگر او طناب را رها می کرد، ممکن بود دیگر نتواند آن را پیدا کند. در آن صورت آیا ممکن بود که خونی که امروز یونگ-هی بالا می آورد، از دهان این-هی خارج شود؟ یونگ-هی با ناله ای سعی می کند که هوشیاری اش را به دست آورد. این-هی می ترسد خواهرش دوباره خون بالا بیاورد، دستمالی پیدا می کند و آن را جلوی دهان او نگه می دارد.

" آه... آه..."

یونگ-هی خونی بالا نمی آورد؛ در عوض چشمانش را باز می کند. مردمک سیاه چشمانش روی این-هی قفل شده اند. پشت آن چشم ها چه می گذرد؟ در وجو او، دور از تصورات خواهرش چه می گذرد؟ چه خشمی؟ چه ترسی؟ چه دردی؟

" یونگ-هی؟" صدایش از هر نوع احساس خالی است.

" آه..." یونگ-هی سرش را برمی گرداند، انگار که می خواهد از سوال خواهرش طفره برود؛ انگار او نمی خواهد هیچوقت به سؤال خواهرش

پاسخ دهد. این-هی دست لرزانش را به طرف او دراز می کند، سپس ناگهان آن را پایین می آورد.

این-هی لب هایش را بهم می فشارد. دوباره آن صحنه ها به ذهنش آمده اند؛ جاده کوهستان که او آن روز صبح از آن پایین رفته بود، شبی که صندل هایش را خیس می کرد و اگر پا برهنه می آمد پاهایش یخ می زد. در آن زمان هیچ اشکی نریخته بود زیرا از چیزی آگاه نبود. او نمی دانست که شبی سردی که روی تن رنجورش می نشیند و در رگ هایش فرو می رود چه می گویند. آن شبی که به آسانی درون گوشت او فرو می رفت و تا استخوانش پیش می رفت.

بعد این-هی دهانش را باز می کند و به یونگ-هی می گوید: "چیزی که می خوام بگم اینه که..." آمبولانس روی چاله ای در جاده می رود و تکانی می خورد. این-هی شانه های خواهرش را می لرزاند. "شاید همه اینا یه جور خواب باشه." سرش را پایین آورد. اما بعد انگار که چیزی یک دفعه به ذهنش آمده باشد، لب هایش را نزدیک گوش خواهرش می برد و به حرف هایش ادامه می دهد. او کلماتش را با دقت و یکی یکی ادا می کند. "منم یه خوابایی می بینم، یه خوابایی... و می تونم خودم رو توی اون خوابا غرق کنم، می تونم بهشون اجازه بدم که منو کنترل کنن... اما خواب که همه چیز نیست. درسته؟ ما باید یه جاهایی از خواب بیدار شیم. چون... چون اون وقت..."

او دوباره سرش را بلند می کند. آمبولانس از آخرین پیچ جاده می گذرد و کوهستان چوکسئونگ را پشت سر می گذارد. او پرنده سیاهی را می بیند که به طرف ابرهای تیره پرواز می کند. خورشید تابستان چشمانش را می زند و دیگر نمی تواند آن پرنده را با چشم دنبال کند. به آرامی نفسی می کشد. درخت های حاشیه جاده آتش های سبزی هستند که مانند دم یک حیوان عظیم و وحشی تکان می خورند.

این-هی به درختان خیره می شود. انگار که منتظر جوابی باشد. انگار که برعلیه چیزی اعتراض کند. نگاه درون چشمانش تیره و مصمم است.

پاورقی ها:

فصل اول: گیاهخوار

۱. نوعی مشروب کره ای که به طور سنتی از برنج ساخته می شود و طعمی شیرین دارد.
۲. نوعی غذای ژاپنی شامل گوشت و سبزیجات پخته شده در آب.
۳. برنج و گوشت و سبزیجات رول شده در جلبک دریایی.
۴. یک خوراک سنتی کره ای که از سبزیجات و ادویه جات گوناگون ساخته می شود.
۵. میسو یا خمیر سویا طعم دهنده ای است که از تخمیر غلات ساخته می شود.
۶. غذایی کره ای شامل برنج، گوشت و سبزیجات معطر.
۷. نوعی رشته شفاف که از نشاسته درست می شود.
۸. غذایی شامل گوشت، سس سویا و شکر.

Yeong-hye .9

In-hye .10

Yeong-ho .11

Cheong .12

Ji-woo .13

فصل دوم: لکه ماه گرفتگی

J .1

P .2

Gangnam .3

فصل سوم: شعله های سبز

Maseok .1

Ch'ukseong .2

Kim In-hye .3

۴. HayaoMiyazaki کارگردان مطرح ژاپنی. خالق انیمیشن هایی چون قلعه متحرک هاول و شهر اشباح

Park In-ho .۵

۶. نارون چینی

۷. یک نوع اختلال روانی که با توهمات دیداری و شنیداری همراه است.

Hee-joo .8
Hwangdo .9
Wangsimni .10

THE VEGETARIAN

داستان گیاهخوار ، در سه فصل مرتبط به هم روایتگر چالش های زنی از طبقه متوسط در کلانشهر سئول است که به یکباره تصمیم می گیرد علرغم مخالفت پدر و برادرش به گیاهخواری بپردازد.

گیاهخوار در سال ۲۰۱۶ برنده جایزه معتبر بوکر می گردد و به گفته داوران همین مراسم اثریست دقیق و آشفته که به زیبایی تنظیم شده و ترکیبی شگفت انگیز از زیبایی و ترس را به نمایش می گذارد.

اهمیت این جایزه زمانی ارزشمندتر می شود که بدانیم هان کانگ رقیبان شناخته شده و مهمی چون فلیپ رات ،آلیس مونرو ،اورهان پاموک ، النا فرانته و... را پشت سر گذاشته است.



هان کانگ
۱۹۷۰